

تکریر سیراف

کتابخانه ۱۸۷۷۹

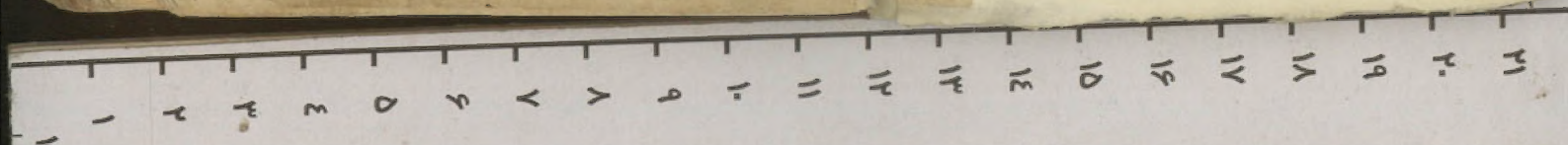
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۸۷۷۹



چند خواجهی رنجور و شکرانگاز
زیر بار ناز و یاد و بار نازین
چند خواجهی بود بیا و خم کمری
که در ابرویت که کامیت اند ^{صن}
زین ترش و شادین خوش نماند
نشد خضرت از نوشیدن ^{کلی}
گوشت اسودی نخواهد بودی گفت
ز خدایت یاد نزد آستان ^{ستین}
سال عمرت رفته و اینچنین بالا کرد
وز فراموشی گریه یاد ^{لحن}
بسیار و امیرت کرد و هرگاه
ذکر عباد و غیرت و دنیا بد ^{صن}
سخت از پنج روان هر چند اغرض نرود
حرف از او آید و بیت ^{صن}
بسیار می بخشد و از اهل
بگذرد هر چند از غمین ^{صن}
که لایق آنست ^{صن}
و مشاققت و بین گوشت ^{صن}
بسیار می خورند و از آن ^{صن}
در روز عیش و سرور ^{صن}
می جوی ازین غریب مردم ^{صن}



کوهی در شیرین بهر کوه است بگذرد این پنجه روزگار چون باد بوزن
 چمن و عاقبت اندیش فانی خوش بارگاهش می پیش پیش بین
 چنین احوال این عالمی نامشخص غافل باشد از احوال روز و اسپین
 جامه پروان کن بشوید که سفاکی ناله برکش بر زاری شفیق بر کن
 در جمل المین بایر سحر خوار کن بر سر نه بر خاک می شود ای چادرین
 نو زردان ببطعتر علی بن الحسن شیل حید رسید بجای زین العابدین
 بسجده کل مادی دین زبانی را تن خنده دل کجوهان تعدی را سستین
 شافع روز جزا شکل کی نشود راه بر راه می فرمانروای اهل بیت
 تا حدی ملک مستی فوج طوفان بلا شهریار ملک اعلان بارساد بوم
 از چنین ناله کش خیزدانی بیداد در خیمه از دانش شریک
 آنکه هر چه او در کبر و در خشم در میان ما و در حق است آیین

در که اسجد عالم داده حکم محکمش ارتباط با دوستش از تیراج طین
 در بهاران سرخسای او نمردیدن در چشمه بولای او نمی جنبد چنین
 تا گوید او نکرده باو سیار در جنت تا نخواهد و بنابر او باران
 بر جهان از شرقی چکمش سبک باشد در چمن از خاکش خوش تر و بدین
 که بنودی های حکم نافذ او درین سخت آهن در کف داد کی بکشتن
 بر سمارا اگر از غم ستم کشید دست او این ضیعت دارد در این کین
 یافت ترفیع طاق گشت سجده خاک آدم گشت تبارک و بر او عیان
 اینا که حجب علم الحق بود و بود او چو آبای کریم صبیح عین الحق
 بی نقای او نیز در دوزخه نواک بی بهای بی خاتم چو کرد و بی کین
 حب او بکین گشت آمو کی بیداد حب او فرشته آخر زمان صحن
 عالمی در این اجلاس آسایش کنند هر که در طل لوی حب او کرد و کین

خواب رضوان فاشند غبار از راه طره غلمان گرفت تا زلف حق برین
روح خاصش نهاده رو بهای برآ جان پاکش کج چه چها برآ
جفن و بطن افش آفاق بوسه حل و عقد مبدل و بیجا و شش درین
دانه خورشید و مه گردن گردان مهر و او بدل داغ و لکس برین
دره لوی کوش از کوثر و نسیم هر طرف جوی روان از دیده جلید
آخرین است بکس تا آفرین بر جان پاکش باد از جان
سلسله برگردن او خیم شواست شیر که پاک بر دانی بودی شیرین
بلکه ناسیم او بر خلق کردد اشکای بر ستمهای عدوین داد با حال برین
هر چه او پیش آمد کرد دیگر اصل زان نخل لب دندان خست طبعین
جان پاکش در جرم لی مع انداختی گشتن بهار بوش بند اعدا دل
چنانش و سازشای برضای دوست گرفتار خیم بدختم میدیدش غمین

مطهری

یادری از مردم آفاق کی بچسب کی آنکه او غیر از او و در شعی معین
از کجیم غریب ایدل بیرون گذارن نظم دیگر گونه مند زینستان بر کرد
در پیمان ناسکین غزالی صید ناسمندی پوی مدح بهشتین
از کند مهر و فراق و لکس برین غرور الوهاتی بت ایمن
یکه بر او انجم چون کس پاک است در قیامت هر کس با کس
ای کند و ند جهان ای آفرینده ای خدا را بر کردی بی راجا
جز خدایت هر چه گویم شایسته بند خاص خدا آری چنین بدین
زیر بار منت افام و حسن توان یکسر اولاد آدم از نبات آفرین
چرخ هشتم از من در که لبت جیب دامان از کواکب کرده برین
که تو بروی کند ری فردوس با نیت و تو بروی گری نسیم کرد در بار کن
ست در یک شعله از خیم تو صد و ده نهان است و یکدزد از مهر تو صد و ده صحن

خواب بل با غم از کید آمدن / لحث حکم بدامنم از کین احتراس
 به مال سلف خانه ام از بخت و از کون / در دست برق خرمم از جح احتراس
 کنن بخت من همه در پیش ما هست / شمع امید من همه در راه صرا
 مغرم بچویش از سر آتش درون / خرم بجام از ارش دیده ترا
 از دل فواله و از خانه بهار / از خون دیده شربت و از خار
 از هر گزده مار کند ناگوار / در کام من زمانه اگر شهید و
 در وقت که همه بخشنده دایه / رنج منت که همه فرخنده مادر
 زلف بان بدیده من پیش کزدم / بکوشان بگردن من ماهیرا
 کارم بجام دشمن و بارم بدشمن / بایم لبک نهاده و ارم در ادا
 زبانی و در کار و بختی شش دانه / نه یک نیم معین و نه یکم دیار
 رسم کرم بشهر و دیاری که منم / مشهور و نامد بدو خضر عمر
 شاد

شادی ندیم نیکه غفای میر / راح بقیم معدن کوکر داجرا
 بر من چه غم گرفته اگر زور کار / کوهر تنگی صدف خزان در
 غالب بجرم بوی دوختن خود را / آرا ملک بهر سوزنده بجر
 شدم شکنجه میکنم هر چه شیر / تا دیده ام که دهر دنی سطر
 این جمله هست شاهد احوال او / از کفتمای خواجهم این در
 ما بروی قروق غم نمیرم / با باد به بکوی که دوزی مقر
 از خلق ما امیدم چشم امید / چون صلعه باز بر در موسی بن
 بهتم ام خلق که مکان عرش / مولا و مقصد اولام از سر
 اول ظهور قدرت کایات شیخ / در اصل خویش منظر و در منظر
 هم شهریار کشور و هم شاه داد / هم جانش احمد و هم سلطان
 و آرای بی نیاز و برانده نیاز / مولای کار ساز و کس بنده در

داننده ضمیر و خداوند بی نظیر از نیک و بد خیر و ایدر نظر است
 سازنده هیاکل و بخشنده جفا بازنده بر صغاری و آفرنده بر است
 بر هر که خدای خود بود و حکما بر هر که جز نوال ایرست و حق است
 بی هیچ شبهه از در معنی مقدم است بر اینها بصوف اگر چه در حق است
 افلاک ستایش و معراج بکجا جبریل با پادشاه و میکال جاگرا است
 ایوان نه سپهر زکریا بس جادو سقفی فرو دپایه و طی فی حق است
 بسمع خاف خریال جهان بود طبع گردیده او چون کور است
 روح القدس بجاک در حق نشسته روح الامین بگردشش خسته است
 خاک در سربل جان مجست کرده روحش روح مصور است
 نقد حیات اگر چه غریب است از عجب بی سکه دلایش مردود و ایتر است
 خست گشته با درخت و لای او طوبی کسی که کاشش شیرین است

افزون

روزی خرد شنید حدیث بر کشتن عمری گذشت و ذکرش را اگر است
 شاهنشاه ملک سپه سالار خردگما مداحی خباب تو از حدین است
 نه حجت فدائی و فرزند مصطفی فردوس اجهل عجل تو زور است
 تا خون کردگار جهش بود بر بنی مضر است ممالک منی سحر است
 روی تو آفتاب سپهر شویست رای تو دستیار قضای بقدر است
 دیوان آفرینش و طواریک از منصف کمال تو بجز حرف منصف است
 ابای طیبین بر اخرج خاشاک انبای طاهرین برادر حاکم است
 آن اخیری که رج تو این علم بر آن کوهی که درج تو زهری است
 او را تو با خلیفه و فرزند و پادشاه کن حق بخلق اول و آخر است
 بر سبزه خلیل تو بر حسن خطه خوان در مسجد جدیدت افلاک طبر است
 در بزم دوستان تو ناهید بر درت پروان تو نور شید است

هستی صدف بر سر نو کوهری ^ن کیتی عرض تمام دو وجود تو جوی ^ن
 جوی که در جوار تو باشد زلال ^ن خوشتر ز سیل در تیشم و کور ^ن
 دشتی که در پناه تو باشد غزال ^ن جمال طبع حاصل ملک از خور ^ن
 که در هست بیدار آفاق تو نیست ^ن خاک دوت ببارک از خاک از خور ^ن
 خشم تو با غداست لعلی پر غم است ^ن حکم تو با قضای ندان برادر است ^ن
 روی جان را بر عیال تو خرم است ^ن پشت فلک ز بار سیل تو خرم است ^ن
 با آسمان تو کی را که روی دل ^ن برویگری است نطفه اش از خور ^ن
 با جنت تو هم جو دعوت کندیم ^ن کو سال که سجده بکادی کند خور ^ن
 شام اگر چه نامد روشن بودیم ^ن چشم بغض عام تو در زور مجر ^ن
 در چرخ چاکران تو با تو ^ن با آنکه ناتوان و ضعیف است لا غر ^ن
 با جرات چنگ و توانائی بر ^ن با صولت نمک و نمین غر ^ن

با بهره از تنم این عالم دلی ^ن از دولت و لای تو طمین ادرا ^ن
 روزم اگر چه نارنجستان طایم ^ن از آب آفتاب و لایت منور است ^ن
 منت خدای را که باب طای تو ^ن شد طیشم سرشته و خاکم مجر ^ن
 بپرازد بند نامده طفل باغرا ^ن هر ساله تا مرتب اوراق در ^ن
 هر دفری که میثای و اندرا ^ن با دایات نشسته که نشی ندور ^ن

بخش کشنده رخ جز میری بهار ^ن آنرا که چون تو مانده بهار نیست ^ن
 اینجا که کوی نت که جوید بهار ^ن اینجا که روی نت که گوید بهار ^ن
 بروی تابناک تو کیسوی تافته ^ن بچند خاکنه برسم انش کردند ما ^ن
 باغ پر بر روی دلا و بر روی تو ^ن کا فور را که غایب پیر است مشکا ^ن
 کسره دلم زلف تو در راه جو ^ن در دیده عقل خشم تو از منتر شفا ^ن

که که کرد چشم و لب از چه میچند زلف خنک که میث فتح خواروی
 تا که در چشم روی تو آغاز دلمبری از یاد برده قصه خنک
 آرد عصاره سی وین آرموده است چون شد که ترک چشم تو مستعار
 با من بیوه چند بخلی کند لب که بشکند شراب تو یکره مرا خمار
 ز غم بخورد پاک و شکایت نیکم چون داده بود عشق تو با من حسن خمار
 باران بحر کباب پرستی شارب تا که صبح چون تو بیکند خمار
 دل خستیدم کرده ترا از جهان و مدح خدایگان بزرگان روزگار
 و پناه سراف و قدرت فل و فر مجموعه کرامت و کجینده و خمار
 سر خسته بزرگی و سر خسته شرف سر و قدر محالی و حسنه کبار
 اسفار مجد مجمع دانش صحاح کمر کرم بکار ادب مخزن خمار
 باب خطر بدین فضل و حسن خورشید شرح پرور و میرز کوار
 چون

عنوان داد و دانش دیوان شرح و کیهان وین کرد و اقتدار
 مقنون خلق و خویش مستعدان دل چون بر جمال بسی مجنون دلخوار
 بی چهره اندازد درین دل بیک بی مهر او بیک در جسم جان قرار
 خیر و شرف طبعش چون از کمر بریزد درم زد سش چون از کمر
 چون بخت اوت دولت اجاباد شن چون کلک اوت پیکر اعدای اوزار
 مدبر او موبد اهدای ایزدی است جز بر مراد او نکند روزگار
 آراسته است پیکر او از روی فضل آبش نیازیست شریف از رخسار
 طبعش مین سفینه اسرار ملکات در روی و فیهنای کهرمائی شادوار
 چون یک دست منقش است چون موج بحر مکرش است مینا
 با آنکه جایز که کرد و نکرده است که یوان نهاد بر در و روی اقصا
 هست بلند و بخت بلند است لاجرم در کارمائی او شوان جنت اقصا

اقبال و آبرو به بارش خوریدین آمل و آرزو نمیش برید
 کان قوت و محط مرورت بحر سخاوت و سخاوت که نثار
 این شود رخاوت آفاق تا ابد که حفظ او بگرد جهان بر حصا
 ای برگزیده بار خدایت نه ممکن چونانکه مکر را بر اف زبرد
 بر هر دلفروز تو خلد است تمام و ز قهر فتنه سوز تو نار است
 از شب بد کمال تو دینک خواهد تو صبح سپید و شام سیاه است یا دگار
 بهر هوای کوی تو از روضه شربت خوشتر بستم خلق تو از نافه سار
 قآن و من و جعفر و فضل ایچان هر چار بوده بر سر خوان تو زره خوا
 آینه اخیر تو جام جهان ناست از جو که تا ابد نشیند بر او عباد
 هر مینر در برای تو شکر مکن بر دهر از سر کلک تو شرمسار
 یک بشری خردن بود خامه اقلی در کار است نایب برنده دوا
 بگو

مقبول حضرت تو عزیز تر از ارجمند مردود در که تو زلیل است و گناه
 ز انبای جنس خویش برت که چه در برت روشن رسید جا به آتش زو در تیار
 پرورده نوال تو ام که چه برده است نام منت ز با و سپهر شمع
 بستم حق لغت در برینه رازین بنای حق شناسم و دانای حق کدا
 از دیر باز داشته ام خط بند که امروزم این عطیه نداد است
 تقصیر کرده ام من اگر در شای تو در حق من قصور تو باری رواست
 سودای بی بضاعتیم کرده خنک مغز اینک کواه گفته من شعر آید
 چنین سخن نیست طبع من فیس تو نیک و اینا فایران بمقتضای
 کردن نهاده موزه من بفرستد نیا فم بدر که کردن اسباب
 اندر پی مقدمه ما هست خامه ای ختم بر وجود را و شرفخار
 بدو کاتب فضل تو آید پس جهان ای کائنات با وجود تو آفتاب

خج خنجمی در باد سحر که بر آغ
نات پش میکند شورش مرغی
سایگان چمن کرده لب لباب
از فغان نیم تازه کنی تاوغ
جانب کلر اگر سیه کلان کن

در چمن و باغ و درون و بیرون
خیل ریاحین رده بسته کروناگون
از نعمت بر دهم نای قدزوان
شاد کل باغاب نشسته برون
بوز بر ششخ چون پسر استین

ز کس سبیل سباج زار سر نهاد
سبیل سبیل ز روش لاف مغیر نهاد
طرح شمشاد با دفر و تر نهاد
داغ و بدووشان لاله دل بر نهاد
چاک کرسان در بد و غمشان یا سمن

شاد روان انکه داشت فرخنده
از سر روی پست یمن خردا ماه
و نه

خاند چنان لب که در سحر می چاک
که بدین خفت من که بچمن بر دکان
که ز گل کند چوب که ز غنچه استین

عیدین ایغزوات غنچه نام
ترک من ایغزوات غنچه نام
در دوجال بادت کر زلف خرام
نسبت عید ابر و رخسار نام

خامه پرداران جامه پاری این
کامین از دست رفت تو بدست آید
نقوش و کجوب کیش سرخوش آید
یک خرابا که پارسا آید

از غم غم غم غم غم غم غم
خامه پرداران جامه پاری این
نمده و نچیده است آخر ایام گل
در بختی دور کار رسید و صدر گل
کرد بدین وجود کرد حصار ای صحن

تا غدا که اگر بکند این بهشت را با وجود بخور غم خورشید و ماه و باد

ز آنکه در کوزه کرد گسند کردن را آنکه در آغاز لبش خزان و با

که جهان را غلام داد و روزی چنین

عید غدیر است خرماده بخشیدی جام جهان من طلب طبع بخشیدی

توبت روح کن روح بخشیدی آن فرزند روز آب و بخشیدی

تا شاد آورد در دل اندوختن

عمر که انبار است از رود و نوس پس که چون نمودن با یک از خود

درد و خورده بر فلک آدای کوی با ده ضایع بوش غیبی تیر

بر لب شادی بزن مجلس غریب کن

لاله بلای کوه سیل بدمان است خندان خندان در غلغلان

ابر چه نثار باران که با گشت بر سر کشت بر لب جوی غلغلان

چون دل سلطان شمع چوین دارایی

بر هر کس که شمع شمع جامع ایک فضل باغ رایت

هر چه کرم کو هر چه وجود برده بجا که درش خرج هر چه

سوده بگردش مهر و عجب چنین

آنکه بناند همی ملت احمد بر او داده جهان آفرین و دست بر او

مسند شمع رسول است مخلص بر او سلطنت ملک بر باد نموده بر او

خاتم اقبال را شمشیرش کنین

از صد کایات کو هر دهنش جهر هر محض است و آنچه بخور او

بهر خود به بدل بجز درون بپوش نقطه بدخواه او جفت هزاران

دش زینت پدر بر دین

سایه خفاه او بر لب حکایت بر پا طعنه لاما در کف و زینت

بر سر خلد است سابه بالی سوی خدا خلق یافت خوار شدی

نی بقرون و دهورنی شهر و زمین

از همه خلق جهان بیست خلقی چون در هر زبان بر همه مردم

خواندش عریض بحر و عریض عارف سر نهان کشت بکفر و فسق

راز و کبی شستند از دم روح پاکین

ر همبر راه هدی بوده پدر برید پاک بناکان او بکمره نابوای

خواجده انبای و هر چه جاه و خطره عینی باب خرماسی آثارش

حافظ شرع رسول عامی زمین

را بر خستند هر پیش پادشاه بر سر صاحب فضل سر و سلطان صد

در صف اهل بنزاج که او بصد از همه بالاگاه از همه افزون بصد

خیره در اوصاف او و همه زمین

لغز

سقط شیرین و آب کرامات برد بر که برش باد یافت در بختگاه

سایل درگاه او پی به مات برد زار که پاس آورده به مات برد

از بر کویان گذشت در قدم اولین

در همه و در زمان او که نظیر می شد همه جهان باب نور و غیر غیب

محمّدی جهان که فخر می شد کور شود دیده اش هر که بهر تو

کر چه خدا داده است حاجت پیش این

هم ز ملک پسر جاه تو از دست هم ز ملک پسر شخص تو از دست

ختم بذات تو کرد بازند آسمان خلق چهار او تو را دول نعم

شاگردان آن جهان کویین زمین

حکمت یونانیان بجد و توان کعبه ایشان راحت توان

شرق اشرافیان کوی کریمان قبله اسلام طاعت بان

با در جان آفرین برین جان آفرین

مادر ایام را مثل تو فرست
از کرم عام تو گیت که نشسته
جز نوروی دل مرد خردمند
از همه خلق جهان کس نباشد

شمه ایوان است قبله اهل حق

تا فلک روشن است غارتی جان
تا زخاں امن است و نه خوف
تا بدر آید قطره نیای
تا فلکس مکن است خرد و خرد

دلایضا یار تو بر صدر قدر با و غزل کن
رفتن دوزخ هم ساله که بودی
خامه مل که نور و روشن است

عید نوروز هم امسال پس از چند سال
کر و بیکر و بر و بیکر بفره نوال

باطنیان کی و با نادی و با غنج و دل

ساست بر در که دارای شریعت کن

الفرق

مضان ماه بزرگ قوی دارد
بر بزرگش که ایند چه بسیار است

نیش من و حب بن جهانانی
چو شبنم پیشش توان شد

کمترین پایه او آنکه گیتی است

مریم آسایش قدر بود است

رف ساله که نور و زنده
کست با دولت و با یکت و با جان

ایچان عالم معزول هر شهر
ما به عزت و منزلت و به حدار

نه کشت کشت بیکر و کیش کشت

کر و ما چار غریبانه در این ملک

لیکن امسال از چوین بار و چون
حشمت است و نوکت او بسیار

بزرگ حشمت او تا حد در کلزار است
علم نصرتش از احده و امصار

نوبت دولت او کوفه و دافهار
صدق کهار در عدل و دین

تا شاز شرق عید منعی بستم چون دو کوک که ز یک دم زاید بودم

ز آن یکی جهان و از یکش جهانم از پی نیست این دو بعرضه عالم

چشمه کرده خدیوانه سلاله آدم

بسیار رانده جدا گانه بجا آن

شادماند جانم که هر چه خوش بود و امر خرمی از دست غیبی شد

خیز ای جوهری رخ کز سرشت که حکایت کند از جوی روی تو

تا بیکرم زمانی لب جوی و گشت

بزدایم ترا بیده دل ز یک محن

خدا لب اینک در صحن چرخ است سرو ارستم همچون برف قریب است

کاه بر سبزی شود وای سرو و سفت نوبت درش و همگام بسوی او

روزگارش و بخوردن و چو خورد من ایضا عده تازه که روی آ

بلای شمع حسن بکر حسین اندام برک شادی کن و خیز و بیده بودم

سرخوش صفت و غزل خوان بختی بگر بر خجاک شکوفه بادام

وان برف شدن بر صحن چمن نقره خام

بمقام ضایط صفت بکمال و نه بن

ابر چون تکه شیشه ای هوا می بود باد افشان به طبع سبای سجود

آب خساره اطفال کجا می شود سبز از خاک بصد برک و نوا

روشن از خواجده اخبار شایک بود

ولد سید بر حسین بن حسن

آنکه جناب و شریعت بچشم حکم از تو رونق دین خدا ندید بهر هم از تو

علم شرع بر او افاضه در عالم از تو خاطر خسته ارباب هنر خرم از تو

حل هر مسئله مشکله بهم از تو بلب خصم و این نکته نه لا ماعذون

طیف پیشانچه از حدیث است و درش آب و گل آید
پوسته چل روی بکند درین است بگویم معانی غلبه برین است
بدستش بخوابد بر آنکس است

که سید روی و سید او هر دو را

آسمان در بر آورده بعد شوی احزان سوده بجا که شوی
روی ملت زنده و قشیش طراز تا روی دل او روزی شکسته باز
سنگش کشته بر او هر چه مجاز

جلو یکسان نظر میکندش سر و تن

رونی شرع برافروخته زرقش خرمی کشته امل دیده زار گشت
بهره انبای زمان برده ز جوان داده چنان صاحب سخن فقیهش
بخت آرد که در راه بخیل نهیش چکند که نهید چرخ بکشد کردن
ای

ای که خورشید فلک شک بر در صبح دوم چل از جای جهان آید
ایر خجسته زده دست که نهیش عقل آشفته طرز سخن شوی است

کس ندید است و نه پند بجهت

نه بختی و نه بختی و نه افضل و نه

بوی خلق تو اگر باد بر درختها در دل خاک کند مشک سبزه خستنا
ورزگوی تو کند روی سپاد و در آرم بر آکنده کند یا سخنا
از لب لعل تو آنگاه که بر نو سخنا

بسفالی نکند هیچ کسی در عدل

سر و است بدج نور اطمینان بچنان طبع فقیه باصول و لغو
فهوم از تو یک مع و بعد سخن سخن من بنای شده کوئی موهوم
کرده و هفتان ازل دانه و اس بنو لای تو در مرعه سینه من

یکند تا بجل مهر جانشان بزار میدند تا بگلستان گل صبر کن

سوزد تا بگل و خار می باد بها میشود نغمه سرباز با بکسر و بتر

میدهند تا به تازیانه باغ و گلزار

جامه عید غدوی تو کنیز خن

نشاطه شادی و بخش و سرور ^{عشقه} فرزند و شب چهار خور و کرم

کوده شد و فرودس بدخ ایام سخوزان بنر پر و بدیع کلام

شدند تهنیت آرایه پناه امام

تام کرم شاکونی و غزلخوانی

دو بهشتی و مبارک شادمانی ^{کن} بهر چاه بدو ترک بدکار کن

دو رخ زبانه چو دو کبک ^{کن} ز عکس چو سرباز کاه مان کن

۵۱

دل مرا بشکر خنده میمانی کن

که دارد از دولت آرزوی ^{مندی}

بناها که سر آغازه جیب است زمان جد و ملایع است و نوبت حرکت

دل حسود چون لبات ^{لبت} بعد صری این عید اگر چه منت است

بهوش باش که میل دستید عرب است

ضد یو کثور امکان علی عثمانی

سپهر پر کوفت باز بر نانی ^{نهاد} مات ز سر راه و رسم خود را

برسم ترک غلامان شوخ نعلانی ^{بنانه} روانی و فرخنده کی فریادی

بر آستان امانت بصدور ^{را}

سناده و تکتبش برامید ^{مندی}

اگر چه نوبت بلبرک گلستان ^{کن} که بر پشلی شاهان بستان

بجاک بنده دراز بپشت زبانش خنجره زندقه خوار در پستان

بها که روز نشا ط خدا پرستان

بروز کرده در این روز سبک

نخستین سرو من بجان خنجره بپاکه شاد عبد از جمال پرده

دوشش مدت که پش فواری بود کون زشت سراد و کام فرو

شراب بباغ کن از صراحی زود

مکر بمیش از نچ راه بر مانی

بدانضف که خنجره زود زود در اصحابان ط و نازده

که چشم من بجال توکت بازده بکن زخوره بکین خوش باز کرده

ز جعد برکن بکوب ز زره

که دل بدان زده از دست خلق

شده

بجعد دولت شاه مظفر منصور بر ریس این عید بای تا سر زود

ستاره باق سعادت زمانه بکند فلک برقص و آمد فرشته سرده

نمود قدرت واجب ملکات ظهور

ز پرده کت عیان راهی بپای

جهان بهار بخت در عجب جهانان آسوده ز در راه

بجسم ال خرد بجا دهد کائنات رسد بکوشش ال زین حسن دوا

ناله مردم آفاق با بدایت عید

بجاک در که خنجره نام بپای

سلیل سید بطی کریده زود دلیل راه بوی محیی خروار حسن

مخط مرکز نفی امام ال خیل خانی یکا کلم طرخن

چاه در میضا محمد بن حسن که پش در هر فضل و شش

بکانه از برج جلال و جاه و
اوه خست و شستای خالق کبر

بین منجه اولاد حیدر

که هست نامه او کاف علم را

پسر برشته خشی بود زایوا

روان عارف عالمی رهین

قصا بطوح نهادت سر نعره

قدر بدر که او کر کفش کرد

جویم حرم او دلبند بر رخم

رواق در که تیش قلبه گاه ام

فرخنده اقبال او تمام جم

بود

نمودند اسبند خدایند

بود بیوی نوری لغز و مندا

ز بسکه دست تو بر دهر در را

جمل زابر گفت شد کباب خدای

همین نه دست تو بر خاک کوفت

دست بجا خزان غنچه را بخند

جویم طبع تو شاید که افزین خواند

بر این مسمط بشواردان خاقانی

الاباغ خزان نامی گذار کند

هزاره با بچمن ناله های زار کند

ز خون دیده و دل دشت کش کند

بود و شمس جانیش انسی جانی

هو ارفاع انا العزیز

کرد پیش دیده ام تار یک چون شب
دشمنی با جت با من عشق تمام سوزا
استم از خوشبختی این بیره روزی
تا تماشا کرده ام آگاه روز خرو
سازستی کرد ز کس با من چشم دو
ساقی از غمناک بر این تفت آمو
بعد از اینم شکوه از غمناک چشم
دیده ام در خواب دشمنی که کوب
پیش روی و در خونی تار و بار
بار ما در بادان دیده ام نور
چون بچشم بدو می شوی کس با کن
هر چه با ما باید ناوک و لدوز
دست از جان من و زنت قبیله
عقل میداند رسوم عشق درد آند

تا جت روشن هوای زلف در پنا منظران

کرد پیش دیده ام تار یک چون شب

پسوده کی جوان خردون چشم ام
خادم پادشاه بر من ساقی ماه و جام

دنی

زان شب که من جامی کر نه گن
در پیشه تا آتش زخم اندیشای خام
در ده جی صافی که تا آشتی اخذ کرد
که خوشم بود از ندان در دوش ام
با من ترش رویی که بر دلم زبال
کو تکی می زدن کمر شیر شایه کام
سر با صحن در پای نو دلم اند کرد
شعبه کبریا بکن ز گردن این وام
تا به تری میکند از یاد میکنم طراوت
بچه تما میکند ناص زین آرام
به دام و دانه مرده گیرند مرغ بوس
به دانه من صید توام بر دار از دام
روی تو خوش کرد کند ما را به غایت
قاصد خوش میکند از غم با به کام
سودای سرو بوستان از یاد چشم من
در سیر ما آسوده ام آن سرچشم اندام
آب من در آید و در کجای که آید
جسیم چون ره زاری من نکند او

مآید آن ز پشیم روشن برون از مشکده

بر خیزد در راه او قربان کنیم سلامت

بجا نیکه صبا را ند که پس آید
 در کوش نواز که سینه خیز آید
 از دام خم زلف تو آید
 سجات که انداخته بخرج پر آید
 کوی بختی است روان پر درو چای
 ایش که مار بنود راه در آید
 میخورت قیاس فخر چون زرت
 از خیش نمودم بغیر و سحر آید
 در بازی عشق تو که سودا نیست
 من خسته ام سر در گرانیم و ز آید
 اینگونه که ره یافته در کوی تو آید
 بدست که از ما ماند اثر آید
 از خم تو پروا نکند در صفت آید
 اکس که نمود است چو من ترک آید
 دی بر من نال طبل گران بی گوم آید
 از کوری را بدیده ام معبر آید
 در سر که عشق چو پامال نکند
 افتاد دل به هنرم از نظر آید
 ریش چه چرخ هم دی از دقت
 دشوار بیکه بد کس بقصد آید
 روشن چه دیار است محبت که غنی
 اذ حال پیر بسج نگیرد در آید
 که به

که مید بد خبر از بار و نواز مرا
 که میکند در دولت رخ قرار مرا
 بغیر آنکه که پستاد من بآید
 که چهره بر کوی دوست بار مرا
 رسیدن لب اندود دوری جان
 که میشود بختی در در چاره بار مرا
 ز قشاق معین مرا امر رساند
 بر همه با بر نیست در حجاز مرا
 بر یکجا و جانت کجا شود مقول
 بروی دوستی اند اگر ناز مرا
 جرم خاص دل در دمنده محمود
 چکار بکسی طره ایاز مرا
 ز رخسار انداد کسی به بخرم
 چو شو عشق در آید با مهر از مرا
 بجز خرق که او را نه میدانم
 در کز خضی کسی نیست احراز مرا
 نظر صورت خوبان ارایانم
 که هست به تحقیق ازین مجاز مرا
 مرا چو دولت صفت تو اگر بکشد
 نماند در همه عالم بکسی ناز مرا

حلال ترست همچو خون مادر باد سخنان و عمل تو بشد اگر جوار مرا
در بهشت کجا بروی من رضوان شود بروی تو هر که که دیده با
لب چه سود که داری نوشدارو چو کشت چشم تو ای زین بنابر مرا
چو سرمه از رخ در لعل دوست کوناه است
چه سود روشن اگر زندگ در از مرا

آسوده ای که تو عمر عمر بهرم آ در راه هم کجاده و در خیمه محرم است
میکنی دلم بقید میکنی کندت چشمت کن از یک پریشان و در است
شاه بمن نه دیده مرهلو کاست پاکیزه روی مرد که چشم عالم است
و فنی بهر یوسف کفایت عزیز بود ایست ترا محال که دلها ستم است
پسار میثاقین سر و دغای تو جان نیز کز خدا کجاست همچنان که است
باور کن که به تو کیم دای بستان فردوس به وجود عزیزان چشم است
بازای

رویکه دل بر لعل تو چشم بسازان بر دهم که دام قوی بند محکم است
از زنده خانی است و آن تو لب لعلی که اینها به یکین دان چشم است
عاشق نیخورد غم دنیا و آخرت دانند که دوست بر همه چیزی است
زنها را زانی پری که دهد و ادب غافل شو که در زن انبای آدم است
بی دلی مگر که از آن محبت دانند خندش خوردم و امید برستم است
چندی که دست می نه بدست بوی دو

روشن بچشم اهل بصیرت محرم است

ای که مارا بدین او منتهای آید در که این محفل آبا که کرم کرم است
پای نکند از چهر او دیده گریان باغبان که بود بنشاند در موضع که
در پی او من نه تنها کرده ام از چشم هر که را از دیده چشم را نام جان در چشم است
دل به شوق و آواز هر دو عالم دنیا دارد و از رخ جانان دیدن است

بزم کوی و بزم دانه و بزم شادمانی
 دوستی و مهربانی و خوب روی و خوش
 بسته خندان و هر جا شکر بریزد
 جان عاشق از نشاط اینجا میگذرد
 میرسد ز کوی و با صیقل صفا
 در خم آنظر بهش شاده ز آن کو
 در کجای می آید و در آن کوی نوح
 بی سرو پا در رسیدن عشق او چو کو
 رانده این بیکس تا حجاب جرم
 خوات و اهدای غنای وصال
 آنچه در طلب روشن کرد و کند طلب
 در دوشان خرابان مغاثر در بست

معاشقان در هیچ دم قرار گیرند
 شایسته خود بشود چه باز گیرند
 چو دوست و دشمن نام از لب برآید
 چه سود از بیک شب بجز رادار گیرند
 حال را بری چه فایده جان
 چو دست و او خورشید را برآید
 ز خاشاک دوری میجویم در شوم
 سفر بیکد چه بجز از جوار گیرند
 اینم

در نیم به بند و چشم اختر نیز
 چو جاکو چه آفتاب و لوتار گیرند
 چو داغ بندگی روی آفتاب دارد
 ز بخت شکر و بخت شکر و ما دار گیرند
 بدون رنگ و شاکامی آسمان زود
 چو خاک در دهن حصی و چشم گیرند
 بی و جامی و کجی کفایت
 حدیث شمت محمود با باز گیرند
 کل شکسته من کریمان باغ آید
 بهان کهن و او شکل این گیرند
 غم جدایی جان بلای جان باشد
 بیاده چاره این درد جان گیرند
 مرا و طبعه حواله گیرند بر لب
 باین و بیدام از باده بی نیاز گیرند
 سینه ام که رنسان بهارستان
 وزید با خشک برگ بر سر گیرند
 بساوی دل و جان مجلسی پاراید
 طرار مجلس از آن شاد طرار گیرند
 پرست گرمی به سواد و بیاری جام
 بشه به غم آغاز تر کن گیرند
 عمل نه نه نکور ز خویش و پیکان
 سر پاله پوشید و در فرار گیرند

زبان معنی و باروی محبت است زبانه خوردن بی پروا اختیار کند
غریب طبع مرا که چه پیش ازین زحل منجم کاین زخمی جهان کند

حیدر مستی و شاد پرستی روشن

حققت دل حل برجا کند

ماه بمان که او را دل بجان تاقی تا سر که دوش شمع محفل عشاقی بود

طره او مانند بدبختی ما بود لیک از برین کاری با و صبا آورد

ز دره دل چشم جاودیش مراد دیگر نقشند کارگاه نفس و آفاق بود

زلف و کیموشم بر و حال خط بالا عضو غمش یک دیم در کونی

از لب کوفت نش چون هم شد کار شکو او کهم اگر چه دیگری زرقی بود

سر و کین موی من هر جا که کیموشم ناف اینجا تا که مشک نفس باقی بود

دوش من را ز بار دوت بردن چاه روز اول حسن باغی این شباقی بود

درند

دستان شام بجزان قصه و زود صبا ز جهان زهر قتل معنی بریاقی بود

دشتم با شمع در اید روزگاری دست خفا می این یکی را کس ازین زرقی بود

از رقب آموخت بهری و گزیناه در دلجوی و کجینه اشفاق بود

بخت دوش من خویش ساخت و نه آری

شوخ و شیرین مشرب مطبوع و یک خلایق بود

برود هر چه ز پیش نظر از دل برود بجز از نفس حال تو که مشکل برود

تو پری از نظر هر که پیشانی تو که طاعت کند او را اگر کس دل برود

نه عجب بر تو اگر آویدن نشوید که پر بر اول از آن حسن شایع برود

با و از اینجا که ش خاک را که کند هر که پایش بر کوی تو در کل برود

تو پستان نگذ عرض نعل خورشید حق اگر جلوه کند رونی باطل برود

بدو ای که که این جان بلب آمده را می سپارم بر آنگاه که قتل برود

دای عشق خردای فراوان دارد تا که رانده از بندش بفرار بود
بر و بجزای ده بگرشید خوش هر که خورشید بلالت بقیل بود
موج طوفان بنگار کبریا کشی فوج هیچ ملک نیست که آلوده بطل بود
جفا کوی خرابات که دیوانه دارا کوشی روز کند بزرگ و محفل بود
با خبر پیش که آن برق خورشید روشن

تا که آن خوش برون آلوده غلبه

زمره نیم بدل بغیر از اینم که خواهد ساخت بعد از غیبی بیدم
با کشت بگمانی بود آن خاتم ارزانی که دادند از دکان دوست را خاتم که
ز سر غیب که است پریشان کنی که جام دیگر افتاد است بر دست دیگر
بگردان ساق جام و بشواری طلب که آتش بروج الهه پسدم دیگر
بروای آبرازاری بر این شیون دار که برایت کل از محبت انتم دیگر
نماند

نماند جهان پرست بجان شکی گزین عالم بودم ترا در عالم دیگر
نیکو کرد و کرد زنت خسته برین با بغیر از مردن فریاد کویا ماتم دیگر
مرا از سختی آن دل که دارد با جگر است رود از هرین مرگانی بدست زدم دیگر
فروغ خورشید هر شد غم برون آفرشد
نخواهد سوخت روشن شمع او پس زدم

اگر بودی ز نفس عجب دلم دیگر بنودی خورشیدی دل را غم دیگر
بدل کسم غم خود و دوش و شد فدا عالم جسام چون کنم جود عالم محرم دیگر
پس از خانه دیگر و دردی برسان زاده نماند کن دمی آب و هوای عالم دیگر
در این فصل خزان از یاری بچشم غیر ز روی بر خندان نو بهار خرم دیگر
چو را که می از بوییدن بسنبل محفل بدست آید ز روی خنده زلفی خرم دیگر
خسب زود و لا خورسندش مرده کلاه که باقی مانده تا روز وصال و کم دیگر

نیکروی رفو چاک درون خوشتر از روشن

بر پیکانش اگر بودی امیدم رسم دیگر

ساقی وزید باد فوج بخشش بکین
مرغ سحر صفر طرب کشید خبر
آهده بگاه و بخش مغرای و کین
بنا بخواه و بزم پاری و می بریز
بلبل چگونه زار سالد بسوزد دل
اینک که باو آتش کل کرده آید
ایشاخ کل من از نو نه در بنیم
اشقه غم رسد ندارد غم من
نار دی دل کجاست کوی تو کرده ام
فارغ ز سوزنم و ششمنی و حجر
بر خیزونی قناب در آید میان شهر
کوناه کن حکایت غوغای رختیز
عاشق طبع از آن لب نشین میبرد
هرگز نمیکند کس از شهید اجبریز
مارا بفر عشق و ارادت سلاح چیست
بما را اگر صریح است اگر سبیز
بر و ارجام داده و داد طرب بیده
بکش لب بختده و آب شکر بریز

روشن کر بخت از خود سویی تو کردی

مشتاق دوست با بود از خویش گزید

با خیال معذرت تو بهستم در قفس
تانه پنداری که از دام تو بهستم در قفس
وام کیبوی تو از دام خود از آید
کردش چشم خراب کردم در قفس
بال من باریت و باشد زخمه آن تر
رشته مهر تو در دایه بهستم در قفس
غمزه خوریز و مرغان تو آوردم
بسته خود از پیکانی تو بهستم در قفس
خدا بی از تو دم فرو آور و خواه از
جلو بیکان میگذا لا و بهستم در قفس
نام ازادی شنیدم از کوفتار عی
اضطرارم گشت از دام بهستم در قفس
با وجود آنکه بچشم حال پرواز نیست
بال مرغ دل بیک غم نمک بهستم در قفس
تانه بهم روی کلچین نام کردم کرد
بخت من بخت تو بهستم در قفس
خانه صیاد آباد آن که از پندار
دامن دارش کسی نمیدانم بهستم در قفس

آشنای دلت از خوشبختی گنجی من و پویشم و از خود گشتم درین
آب دانه ناک و آتش زده نهاد سوزید بال و پرا تا بر شستم درین

آرزوی دیدن خست را آتشبار

روغن آفر میگردانم بر شستم درین

کلی که خوردن خون است چشیش چرخ پیری ای باغبان برین

ز جوش خج چو طفل نکو خوشبخت دید دلت صبا چوب کعبه برین

نمود سادگی نیک بر سر برین گوشت بیل عاشق زبان برین

بروز ملک دل بخوابد و بیدار شود بدست عشق چو دای ز نام برین

بنیاد شرط ادب پای در دلاست عشق که جان زنده دلاشت خاک برین

بصل من زده میسادم آستین بالا در بنمای بار که کرد تو شیش

بنفش آب گلش بر روی شیش بر مرد که مبد بد چمن و در کار شیش

لما

کسی که ز کس است نو کرد چشیش مسیح نیز نماند و دای فحشیش

فلک بختی من اینقدر دلبر بود تو دانه دل سنگین خود بنابریش

کدام دولت این بود سپید را که شادی چو خوشه رطل چو دینش

کند جلوه نهان شمع عشق برینش

نوشته اند چو امیدستان بنابریش

بدر کعبه سحر که من دلی درینم بامید که در آستانه کعبه شیش

لاجرم دلت ارادت بد برینم خادم کعبه چو در رنج بابتیش

تا نگردد پی خون کسی دامن ما خوشتر از صدف برین کن شیش

سکب بر شیشه نقوی قطع از کعبه ایستاقی بیستم چو پویش

ز روی بالا هر چون جلوه که طاعتش که سر پرده بالا و کعبه شیش

قال بدو لغوی و فرعه بد شیمی خوش رسته اله و دلت هر کعبه شیش

آسمان گردیده دوزخ برینان که چرا در خم کبوی بیان دستم
بنده سرو چو آرازه تو بر خاشاکم کردی شمع چو شمع خوشتر از من
من و روشن اگر از خوشتر نیستیم و
دست درد من نکس که ز خود در دستم

رفی و در غایت تو از خود بدیدم در آب دیده پتو فرو نام کردم
از لذت حیات بدیده و در نام بهره و از آن لب چون شکر شدم
ایند و تمیم چو سوز دل آید و در نام محزون گریه شب آه سحر شدم
نوش و شمع مفارقت از نام و در نام ناظر جمال تو زیبا پر شدم
کل بود و لاله بود و یمن بود و در نام در کمال جمال تو زیبا پر شدم
بر قصد هر که چشم تو زیبا بر و در نام اول منم که پیش خدمت شدم
خبر کو هر بوی تو چیزی نیافتم در سجده دل هر چه فروغ تو در شدم
افرا

دشمنان که میزدند و در بر سیر و در نام زاهد برو که من بی کار در شدم
پایم ز راه ماند و سر من خاک راه در راه او بین که چو پا پر شدم
بگر و چشم او نظری کرد سوی صاحب نظر بدو که آن یک شدم
بود از نوری لودل بتم شد باز محروم عشق بودم و محروم شدم
کشم که راه اشک به بندم بستن آیم گذشته بود و سر نام خبر شدم
خوش شد بچشم و شد ز درو من اشک به چشم کردم و در راهی در شدم
کردندم از سنگ در خوشی است آخر کبوی درون من تعبیر شدم
روشن کرده بود شرم خواب یک
از نامهای زاده تو زیبا پر شدم

بکشی اگر بینم بزنی اگر بریم سخا سارا دت ز در تو بر گیرم
بجای که ندانم رنج تو کارم نوحه که گوی و آن تو کار گیرم

من اگر چه سست بودم ز غلابی دلم / بکنند زلف مشکین تو کرشمه ایرم
 نه ز شوق دیدن گل که بحال نبالد / برسد بکوش طبل اگر از غوغایم
 چو دین من بحد زلف غریب / چه فرا به از کلام چو کبک با پریم
 ببحال چون تو غنی هستی / کسی بن اگر بگویم ز غوغایم
 نو پری بچشم و ابرو چو غلابی / ز لب غیب باید اگر از خرد فقیرم
 بصاحت طاعت تو آنکه بی پای / بار اوت و محبت من آنکه بی نظیرم
 چو من تو نبندی که بر لب لای / بکنند خیال حول تو که ناز و خیرم
 بخند غمزه خلم چو دین من / چه ضرورت بر که زنی شین و دینم
 حرکت و جوامع زدنم ز لای / غم عشق روی نیال نبوا اگر چه ام

بشش چو بوسه و ادم براد خویش روشن

تو میرکان ازین پس که من از اجل میرم

لای

مشکه صد جام سپای نمودی مستم / ز کس مست تو بن باوه بر دادم
 خریال تو که جان تازه دول غده / نظر از هر چه پیش نظر آمدستم
 کرد و مستقیم ز باله خیال لب / تو بام ز بسبب بود اگر مستم
 لاله شکله ازین دل که خسته شد / جز که خنک دل ام که گاهی مستم
 به شکلی من و شوق بودم / نفسی که چه بدایت جری مستم
 بود به سستی زین و دین و دل / تا بریدم ز یکی با و کری پیوستم
 عشق مردم چو بکجا و کرم / مدعی و دین من هر چه بگویم مستم
 داشت از سحر صد دانه بر لای / شمع و از غمت پناه ز دامن مستم
 کت فام و جادو در باغ لب / پس کوه نظران که چه بگویم مستم

بشش نوبت دلم از بند غم آزاد شد

روشن اینترتبه چون که از هیچ مستم

غلام طفت آن آفتاب با منم که همچو سحر غش کز زوکر با منم
چه در سرت ترا ای پسر منم که هستن بختان چو جان بر منم
مرا اداوت از آن پسر بود صید که از در نو بشیر و بگردانم
هزار بارم اگر شکنی بختی دل بنام از تو اگر نادرست چنانم
چو هر سینه و لم با کمان ابروی دروغ میثاگر میزند بر بکام
بدیده بهترم از با داد و نوردن شیی که روی تو روشن کند شام
کس نه صبوری اگر کند یانه که من از آن لب نشین بکام
کنند زلف و ز غش بختان را بدست باد تو دای و من پرشام
دو چار تنگ بختان نه کز یک غم تو زانند ز چاک در کربانم
کلی بچیده بکام دل از شکست که با خجالت بخت و دیدانم
هنوز ز کس این غرامی شاید که چشم تو دعوی کند که قاتم
۵۰

چو آفتاب کرم سایه بر اندازی چو زده دهن کن بر خاک و دجتم
من از بوی تن خورشید بکام بدان امید که جان بر سر بختانم
فاوده در میدان عشق چون گویم زهر کن ره پی میزند بچو کاتم
بخت صدم از برق و ساد چنان که هست دیده بر آفتاب امید با منم
اگر بکوش کند دستان من روشن
بجان درود خیر ستم هزار ستانم

خدا ضرر و در کوی خواب با منم تا از کجای بخت بکام با منم
نفسیدن هوا بتم و صبح میدارم که بدین مایه هنر و بخت با منم
پس از سرت مردان از روی دیا آه اینگونه بختان اگر او با منم
با چنین خرقه که آلوده چند کس مصلحت نیست که ناموس کجاست با منم
اگر او را قتلک صحرای بخت پیش او با بخت و دهر طاعت با منم

سوداگرده بسرایه چو آتش زوایم
 جز خجالت برخواجد چه سوغاییم
 عجب از منی ثابت که پست زدی
 جز رستی و زاهد بیا مانع بریم
 دست از نیک و بد هر چو بپا شد
 بمان آن به که ز دل صحت می یابیم
 همچو مایه کمره انبای جهان حجت
 بر این شرف و مایه چه حاجت
 دست بر آفت و ده پر خطر آن بکند
 بد پریشان از بهر آفت بریم
 پای خم ناله مستانه بر آرم ز دل
 رونق خانه و ذکره مناجات
 می صافی بفرج بر زویش بپوشی
 تا آینه دل زنگ خرافاییم
 بال جنت بکشاینج نعلی بر کن
 ناکه گوشه دولت بپوش بریم
 پر تو عشق اگر بر سره خواهد شد
 ده بر حشبه خورشید چو زبایم

خیز روشن مکار بهمت پران طریق

ده بر منزل هسل ز خراباییم

چه سهر در رخ قاتل نیستون دید
 چه چاییده و خون خورشید
 بخورد خوم و نیکش عزیز میدارم
 که بش شرط محبت دوست رنج
 چه بر جمال چنین دده باز خواهد کرد
 نظر هستی خود واجب پوشید
 دروغ آیدم ای بخت هستی تو
 ز ابرو و گی و مهر و ماه بسجید
 تبسم کلمه از دست برود و اشکم
 که از دمان تو آموخته است خندید
 بر آرا کام از آن که پیش ازین
 لب پاله پاله تو بوسید
 بلا که دولت دپای بخت میدارم
 که در کن رنودار و مجال خواهد
 نهال قد تو بختی سرو آزاد است
 هزار بخت که شوان از تو خند
 برو و کج که را الهات خواهد
 میان باغ جوانی تو در خرامید
 ز عشق روی تو ام نمی گشاید
 بود و طیفه صفت فتول نشید
 چو کفر زلف توره بر من خط باشد
 ز در و عقل دل و دین خویش بر شد

ترا باد طالت مرا بستانی / ز رسم جود ز این مهر و نیر
نظر بکلی دو مشت ندارد بود / جز اینکه خاشاکتی خوب بند
یکش اهل محبت تفاوت نکند / میان خویش پرستی و بت پرستی
مراد خاطر روشن ز بحث وانی هست

بشی بگرد تو نایب ادا گردیدن

شوقی که میزند در دلها جمال او / چون روی خویش روزگار کرده
دارد پری نهفته رخ از شرم زده / آنجا که برده یا گنند ز جمال
اورانمیر و زبان نام ماولی / ما را نغیرند در دل جز خیال او
بحران او دست که خورده خون / نشاءم جویت زه وصال او
شادم نمیکند چو لب روح پرورش / ناچار ز خو گرفته ولم با لال او
ای تشنگان بادیه عشق جمنی / باشد که ترکسیم لبی از لال او
آه

چشمانت او دو غزالند شیرگیر / کس جان نپسرد ز غریب غزال او
جان داد بهل تو سجالی که سنگ است / دل می بسخت بهر سختی سجالی
یکی که برساند از تو با همی سپیدان / فیروز باد بخشش و فرخنده حال
آنی چنانکه می بخت در پاله کرد / بهتر بود ز غریب ز بر حال او

زلفش کشیده بار دل عالمی بدوش

روشن بین چه مایه بود احتمال او

پیش این بود رسا لوس آید بود / دامن زاده و یک بتر آید بود
جام زمین ز دل خم جو بر آید کونی / که بافت پناوت مهاب آید بود
دور ماند از حرم حرم از آن دیو / که نشاء لوح حبش بر آید بود
هسته رفت که بش کرده به پداری / دیده ترکس از آن آید بود
گرچه جای غم او در دل و بران / دست در خون من ابر خراب آید بود

عرق آلوده خورش بر که به بند کبود لاله بر کینک باشد بکلا آلوده
برپا خرخ از نقطه خال به کینی بود بدیوان ثواب آلوده
خم زلف خط لبش بجه ماندن حالت بک با عهد شب آلوده
دام راه دل صاحب نظر آن کیک خویش را شعر تو در شعر شب آلوده
آن سخن پرور خزان که بگرختن پای تا سر به در کوهر آلوده
بسخران باه و برینه صافی روشن
آتش کس نشیند آت آلوده

عشق با ساقی و با جام نیندازی به پیش بروی دلارام نیا غازی به
نیمه خورده و آن با بخران آتش خانه دل اگر آید به سپهر آزاری به
میان خوابات بگر منوش که فرساخته آنجا ز سر آزاری به
خود را که از آن بوی با می آید همچو بر این گل چاک اگر آزاری به

ار

ای بنا کس که نگذارت بر لب و لبت کلام روز بفر و این نیندازی به
حاکمی که بکشی بنده محکوم را ایک رحمت اگرش آری و نیندازی به
چکنه که نکند بهر می دیده دلم این دورا و بر سوای توانایی به
نزد با تو سی سرور روز و شب بنود از تو به در بیداری به
سرگردست و در دقت غایت که نیا موخت مر عشق از این نیندازی به
بش غمخیزی اگر چند به بندیده یکت هست یکسوی نواز یک غم نیندازی به
باد به بالکریان روشن اگر غم ای خورد

با سیم چشم سواران شه غازی به

مگر نصیحت صاحب عرق نیندازی به کدی کنایه زین چشم نیندازی به
در فتنه بودی این چشم نیندازی به که خون خلق جواب جیات نیندازی به
بر آتش دل من آید نیندازی به هر آنچه که ابد با ک نیندازی به

چونیک بر سرش چو باد و ...
که سخت جوی

کرت تمل و نیمه در دایه ...
ز دستبرد حادش پنهان شدی

بجاک سپردن روشن زنده بود رضا

سخن تو بقدر از خویش کوشیدی

چو باد و ...

اگر شایم به مهر و از وطن ...
خوارم به پیر تو شای جان

...

اگر شایم به مهر و از وطن ...
خوارم به پیر تو شای جان



خدا

خدا ما را تو نجات دهی خدا ما را تو نجات دهی خدا ما را تو نجات دهی

خدا را حمد

قرابت نعم

ما مالاکا

بار

مادری که در اول ماه فروردین
۱۳۵۰

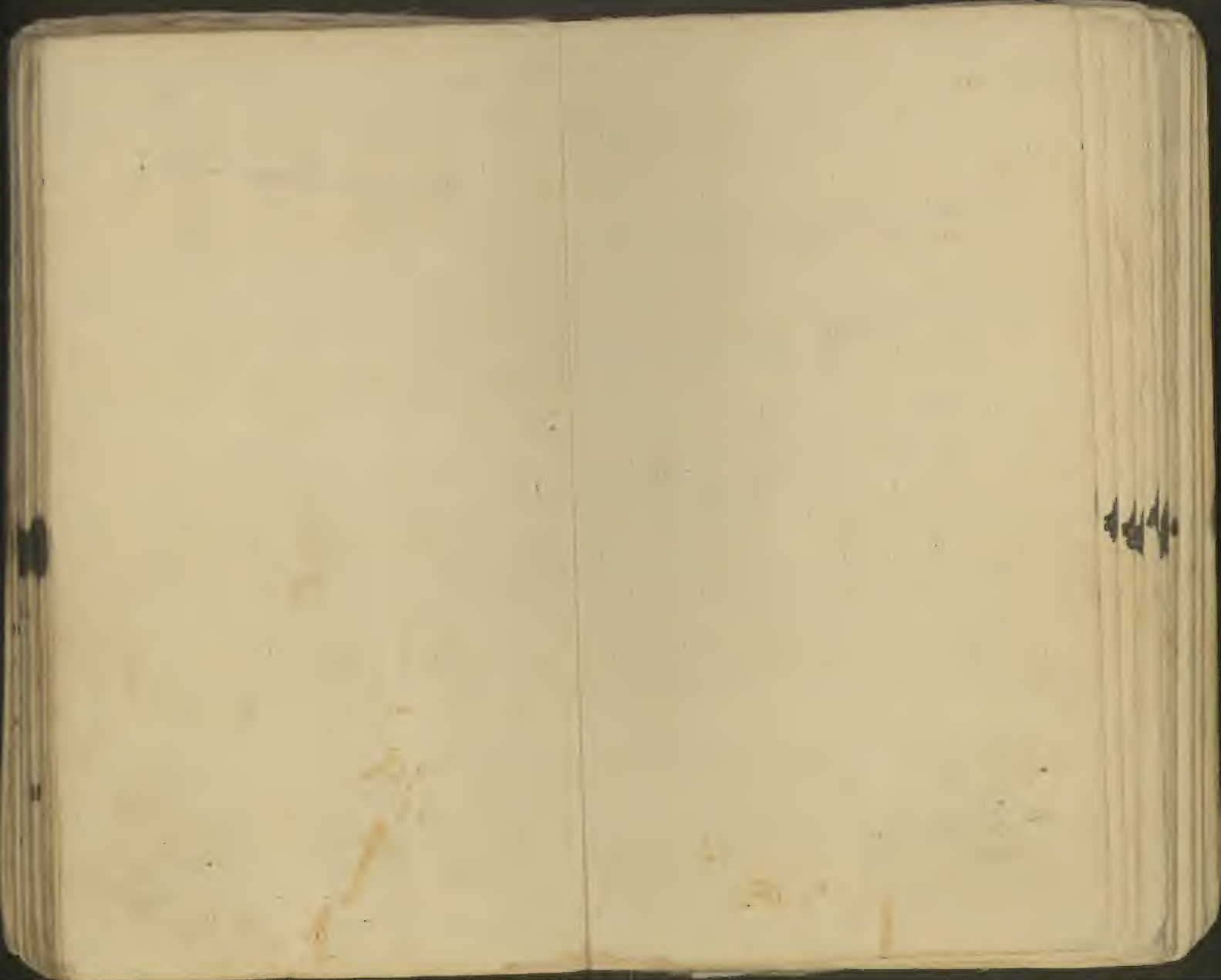
9

176

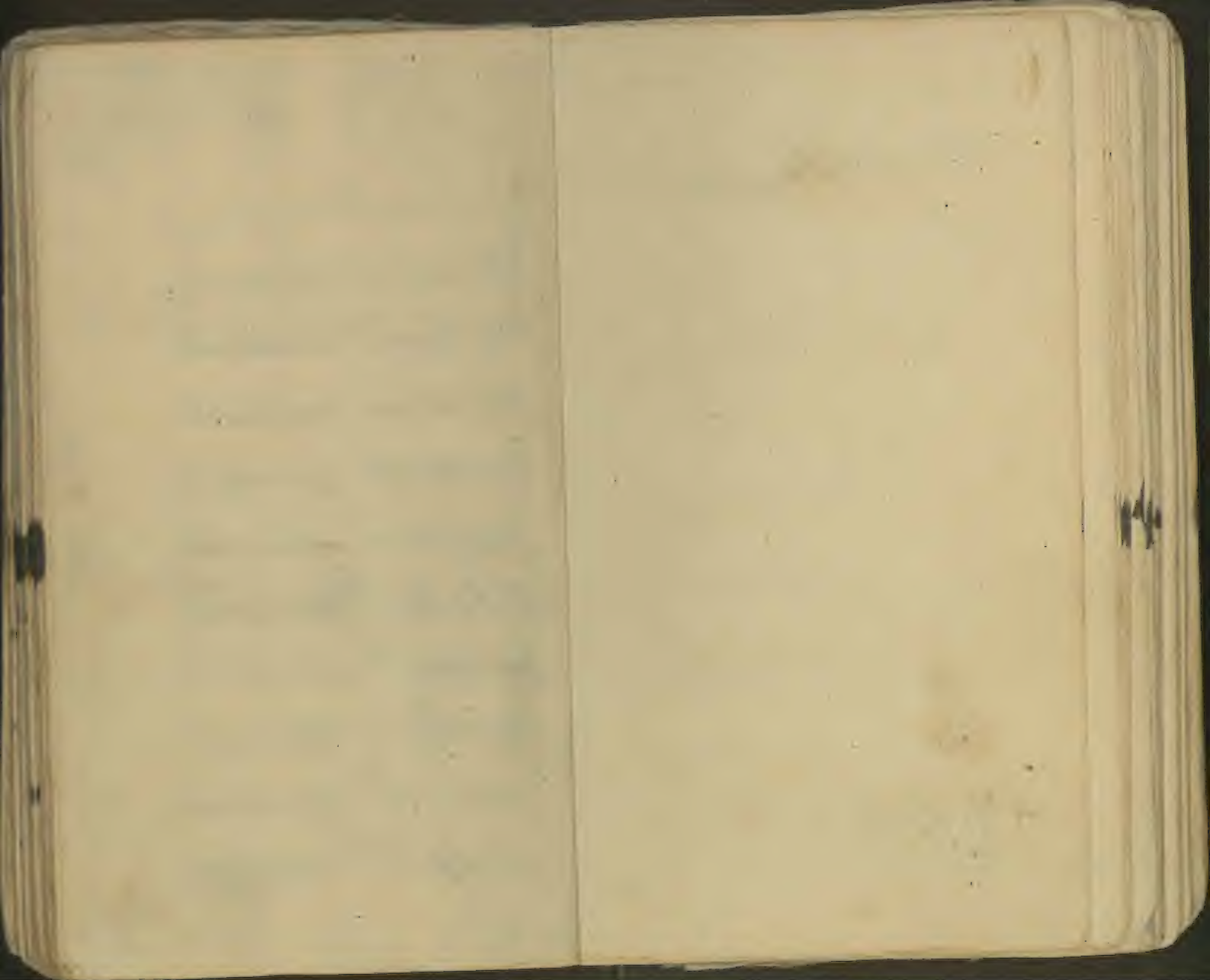
فراوانی در این مکتب است که در هر سال
 در عالم زاهدان

بعد از این که از حال این خدایان

ملاک و نوادگان در این دنیا



این کتاب باله حسن است



با آنکه کار اینست و محقر بر من زمانه سخت گذشت
ز بر خشم پنهان که عدلش جو گو در آسم نشاند که سهلست و محقر
در گردن زمانه جادوی شب جو بر روی من سناره بخوی
از شش خسته گشاده در محقر و بلا و ز چاروی پشیده چاره و حد
ناراده ام زمانه دو فم بریده ام هر روز بومه رنج من از پیشتر
باری که ببت بر دل من بخای خن از حال آن گشته شود کوه را که
انداخته است کار با لام خلق از خستیدم بگر توک خسته
سختوان من گشته ز خرطوم من شریان من گشته ز چکان شیر
از با خراش اندکاهم سجاد و از خادوان دواند کام خسته
کاسی سبب حاجت دواندن بر اندم بخله کشید و کاشف

از خرج بوده قنوت من هر چه این از دهر بوده بهره من هر چه این
کوئی مرا شناخت توانا و بردیا کوئی مرا نمرود خردمند با من
از گردش سپهر خفا پسته لای از کینه جهان سسکاره بخور
ز قوتی که چرخ زخم بپسندون نه قدرتی که کینه کشم از جهان غر
کو نگردد زمانه دمی بر مراده منت خدایا که جهان در گذر
چل ساله رنج را که زانیم و کینه باقی بود ز غم اگر باره و اگر
احوال انعام خواندیم در پی اخلاق اولیا همه دیدیم و خبر
زمانه کدام یک که بخود دل زبان کدام یک که بخود خون حکم
ای بس پستون نظر ندیدم کبر ای بس نشینان جهان را تا جو
گر تاختنایان بخت تابوت شد کر کا خان بخاک که کور شد مفر
بسیار شاهدان شکر خند توک بسیار کفر خان سحر قدیم

کز جوهر پسنج شد همگی عیششان
کرد و در هر شد اسکی خوانان
یکی در چگونه توان جت ارقا
باری در چگونه توان خوانان
ایدل چه بسکی طلب جت سپهر
صد کفیت که در جت خوانان
زین کو زین غله پیغمبر نهان
زین تند خوی کج و خود را خوی
رسم گرم پیرس و طربین سناجو
نکی طمع مدار و اسبد و خا
به اس ناوانی ازین غول جرد
بکر ز ناوانی ازین دیو جرد
در سببه حمایت سالارانشان
در ظل استعانت سلطان بگرد
دانای دین امام حسین زینما
استاد جبریل امین پیر را هر
نفس رسول دست خدا مصدر جود
زوج قبول صهر بنی مطلق طفر
نور سید آسمان معالی علی که هست
جایش هزار ساله از ملک است
سلطان بارگاه ولایت که داشت
دارای ملک بینی و انای نفع

مقصود

مقصود آفرینش و سجود محکمت
منظور جان احمد و قبول ادا کرد
مصلح چار و هر نهان حاجت
مشکوه هفت کون مصلح است
میزان حق و بطل نهاد کفرو دین
نقاش غلده و درخ نما جرد
از انماش کون از بل انماش حاج
از کبریاش نصر و انصافی کمر
یک نکته از جانش یک جریح مهر
یک شمع از جانش یک بر فال و فر
سوی ز بحر طبعش و خروار آل
رخی ز ابرویش و کنجینا کمر
خراگاه او خاص شمان جند
درگاه او مفر صمان مر جا سفر
خشی بود در ناحیه او ان و ملک
دودی بود در شمع شمان او قمر
بی حکم محکمش دند دانه ازین
بی امر اخلاش نو و نطقه جانور
بی عون او چگونه صدف پرورد
بی فیض او چگونه سحاب آورد
بمنسبت بر خلاف جانش کمال
خندید بی نسیم و لایش کجایم

برگ من بنویس او کند نو شاخ شجر نریت او دود نر
کراو بود بهره که میسر داشت کراو بود سیوه که میخورد از شجر
او بت و بود و دست خفیل و خواست اینج بوسه آید و آنج که در نظر
روز زخاف خاطر فرمود مصطفی باز مرده و معجزه انصاری سیر
کرماسوی نبود کسی بهر توبل کرم مصطفی نبود درین عمر دست
زین گفت پس بزرگوار ای دهر در کرم مصطفی بود او خواهد شد
بشک خاره بخوان اگر بصدق پیاده و زمره و مرغان شود حجر
یاد رخا رخا اگر ذکر او کنی جنبش کند ز جای تعظیم او شود
باشد جزای مودع او و در وقت باشد برای حاسد او آتش سحر
ای دست کرد که درین است کرد ای بدر ذوالکرمه و ای صده
حق تو بود دست تو با حق برکت این را در سر هر که اینک بود

او شهر علم بود و توفیق باب شهر علم نیز این حدیث گفته اند
کرد بهان بین ولای و سر فرات پیغمبران بگو هر ذات تو مستحق
هر شجرت از گل مهر تو یک شمیم هر شمع و درج از قهر تو یک
خوگاه چاکران تو بالار از آن کس اهل سحر برین باشد است
جان تو بر علایق دنیا فاشد جسم تو در آب که جودی خیزد
کرم تو بر بهار گل جانها کشیدل تر تو در شرب این الهام شده
نیج تو بر عمارت کردان نماده با رج تو در عمارت مردان کشیده
بجاصلت پرستشانی چنین زده پیوده است خمیسمی جان سپر
کلکی که مدحت تو نویسد شکست کرم تو برای او دمد از خاکش
آنکس که دست تو فضل تو بی حلا میراث برده مادرش اینک جهان
در بر خاک نشویش گوش کنی شعری که از بدیج تو خوانم بگو

شاه منم که پیش من بوده است / مدعی جناب تو به شام و هر سحر
 هر توام دودیده چو روح در بدن / ب توام خیزده چو نور در صبر
 غیر از سپاس ذات توام به ضمیر / غیر از شای شخص توام به دیگر
 مدح نوی سلیم و حمدان ندادم / لغت نوی نویسم چو را کند زب
 ای بس شب که مرگم دیده ای / بود از سوق مدح تو دست زب
 سالی چار شد که من از جور امان / از اصفهان بکلیت ری کرده ام
 این جرح محروم این که سینه تو / دارد مرا از بون سپهر تنیده که
 هر چنانکه محضر خویشم در حضور / بایک سپهر نخوت و با یکجهان تر
 کبرش خنانکه است مکر خواجگی / غدرش خنانکه بود مکر بنده عمر
 من هم خنانکه پیشه ارباب جا / در جگر خوابه نشان چار و کار
 کاهی کنم محامد آمدی جان کرا / کاهی کنم ستایش آفرینی هر دو

گویم زهی ثمال مطبوع و نیر / گویم زهی خضایل محمود جان
 لیکن خدای داد و انقدرت خفا / کنوی نبود بهره مرا غیر سودا
 آری کدام بهره توان یافت خفی / کس بود است بچه جان شغفم کرد
 نقش با چوب سیات آید / بر خوان او اگر کتب نفس خضر
 در شوره زار فطرت او دهم نیر / روزی اگر حکم ضرورت کند کند
 تا بگذرد بود کله کا و گوشت / تا بیکر بود در مادیان و خمر
 آمال او چنانکه پس از روز سحر / اموال خضر اینه مال شود و کمر
 یک شهر آفت پیکانی نیر / یک ملک فتنه پیکانی سیر
 اید حق بازوی زور از نای / از غر سر برید و خمر کشید در
 بر بایم از نخوت این بوم خد / بر نام از خضرت این بوم کبر
 پسندش زین در بند حرم / مگذارش ازین در کرب سیم

بخوده خواه چهره شایان و شکوه خست
بر دست دار فانیس از غش و خست
با گوشه ساز فرد و جودش بکند
در روز غمش حرف معینه

با دار لوت هستی او روی خاک پاک

تا از مهرات بود آب در کهر

ای گشته بهر دوشش زنی تو بهر
وی بوده به هر طریقی بود

تبدیل نمی گویند پس تو بخوان
ارواح بقایها اطفال بکینه

در کعبه دستان هر جا که شدم دیدم
سودای تو در سر او صاف تو بپایا

مملوک تو می کرد دست بهر ازادان
محلوم تو می گوید ترک بهر منصبها

آنکه ترسیده شد و دروید
دست از هر عقد به خیم از بهر

از آنجا که فروغی تا از پر تو خست
زشت سخن گفتن ز پیش که بجا

از دبدن دبدات محروم گماند
چشمی که ناسود داشت ز تو خست

مهر

نصرت ز تو می باید و نه چکه کاراید
آن حمله را که به آن پویه گریه

هر در که زنی سپار که بر جویای

کر مر در هر ی روشن شجاعت و بار

بگوی میفرستون هر که در افتاد اینجا
باز کسی کوئی ندارد شسته دست اینجا

کند از کعبه آنکس که یاسنج اگر داند
شرب روح بخش ساقی کعبه اینجا

بنورش آنکه غیر از خود پری شد دیگر
حریف بزم خواران شد و جویس اینجا

هری هر که بود بجای تو می گم که می بینم
کر می بیست پرست بجای تو می بینم اینجا

در آنوقت که غش لا امانی در جبهه
خرد بکار شد فاشون در جبهه اینجا

نمی بستند چری غیر از آنکه حرز جبین
در آن دلی که ای با خود زار اینجا

الا ای زودی که ساری هرگز نزل
نند بر جهان پهلان ز دور اینجا

بچاکای بر تواری نور جابجاست
قدبالا آمدن می شود چون اینجا

من از کار خرابان بختان و جرم روشن
که زاهد تو بیستی شید مطرب و کشت

چندای جان سزاوار دل است ترا پیش این بیت که میگیرد از خواست ترا
بضمیفان چه کنی نور بدست ترا بر داند که بازوی تواناست ترا
خودش کوس برین باجمه را کی سادها و کشتن عاشق تماشاست ترا
خال مشکین بپوشین بر خیل بر استخوان شطرنجی است مبراست ترا
نازقیا بکل و سبیل و سر و سر و سر ناز کن ناز که دست در دهان است ترا
چشم صاحب نظران و قضا کشتی کلک شطرنج چو پار است ترا
ساعت حسن تو از غرضش لا مال و بر کاه است که این باد بهشت است ترا
مشتی به مشکین ال شیدی است شادی شیشه طلع زین است ترا
از دو سو صف زده نظار کن از آن مشط بر سرده از چرخ از است ترا
ی جان

من جهان چو کشتی که دم و دهشتن از جان
پیش ازین ازین و او باجه فغانست ترا

که بید به خبر از دست آشنای ترا که سپرد بهر خوان شه کدای ترا
که می کنند که بیکر دفا ده دشت که می رود که پار و کبریا ترا
که می نهد بدل به خسته مرهم که میجو در غم در وین سپهر ترا
که عرضه می کنند برین پاره دل که ناکبر و فانی بود حیف ترا
غریب بجز خواجه و الفغان بحال غرقه این بحر خاند ترا
دش نبوده و حساب دل نایافته که یکجه نکر دست و لری ترا
چو بت سایه میمون یا بیکر خرا مرا بر هر دم است مصافی ترا
که را که روی از دات بر شانه بطوح میجو در از پیمان تخی ترا
بخانه آه اگر چون تو شادی می شکت تو به در دست است پاری ترا

بکار عشق نداد بصیرت روشن

بچشم ناکشده خاک پای را

ناراده داده اند در آن آستان را برنج کاشوده اند در بوستان را

در دوری نوحه فتن از چو درخ زین نکرده بود کسی آستان را

زلف برنج چگون بریشان نوزدیا کردت روزگار بهر چنان را

بر لب رسید از بوس بولبت ایجان اهل دل لب از جان را

زین چتر نموی مجسمه کردن پسند در کجایان توان را

منجو استم ز سر دمان تو دم نم منقوشد ز دفتر زین را

روشن بکام مدعی از آستان دشت

نزدیک شد که دور کند سپان را

کفنی بدو هفتد سید اگر کار ما بی پرده نمانست برانکار را

ش

شخ کل شکسته لطف نه آید شش کشفه غرض خرم بهار ما

در بوستان باشد در باغ خرم سروی باغ عدل چو لای بار ما

تا خط سبز از ورق لاله برکت معلوم شد بخت خوش عمار ما

دار چسبیده داده تواند دست چست که نشکند تا بیکار ما

با مایه نیم بوسه بختی چینی کوبشند شراب نوروزی خمار ما

بودیم در حضور تو با کجایان فی دشت آن صبر و قرار ما

تیش و باز کن کرد زلف چنین هزار عقد چو خوی کار ما

مارا بگوی یکیده روشن ز قافا

بر دانه بردار کف خستبار ما

بامیدی که خواهد کرد روزی مهر با بپایش سالها مهود کردم بختبار ما

ندیدم که چه دیدارش لی غمی چو شکر بر سر امین که ناکوتم ترا از شایان ما

بیوی و لطف و پادشاهی
خوشم بانی نوا نوا نوا نوا
پرستاران کوشش باشد
چو سلطان بر حجت است مردم
دل پرو جان سپرد و عیال و دین
دیش خط خوش را فرو داد
در دینش و آتش چهره خوین
ز کوشش مردم خرد گشت از این نوا
خطر از زبان گویند مردم را رخ
که برین هر چه آمد از این بی نوا
چو شکله که اسان پس ازین میگردد
کنون اعیان در این کوان گدا
با مدعی که بردارد قیاری زدوشم
چه نخبه ها کشیدم برین از این نوا

درین وقت دارد پوسته فرایشما
در دیده من تا که جوش نوا
هر چند که یکا بد بخت چو بدیدم
زان کاستنم باشد پوسته نوا
از لعل شکر باری که ز بدستهای
شادم کن و که مرده پادشاهی
اراک

ای آنکه بود سینه صبر و خرد و شو
که سر زلف او است انگیزه نوا
چون نامه می چم بر جوش کز روی
طو مار شمشند آغاز کز نوا
روشن نه تو کفشی من باز آمدم از نوا
چون به چرخ می دیگر ز نوا

بیوی بیکه دهم تو به نوا
چه بوسه که دم پای نوا
چو بوسه از لب می کشد در نوا
بجل که بوسه زخم خاک نوا
بجان رسیده ام از دست نوا
بر سر پای نیا سوده از نوا
چرا چو موی تو لا غمیان بود
کمر بسته بخت اگر میان نوا
حیث بسته خندان شود فر نوا
گذشت بده که با جان نوا
رسید خاطر صاحب دلان نوا
فدیک غمزه و بروی چون نوا
خواب دیدت زباده و دوش نوا
بکام دل شکن ز نوا

تو در کجا و نشینی و جانشینان کنش ایستاده ای که دانت را

چو حرف دیر سودای دولت روشن

چه مایه سود که حاصل شود ز بخت

سواره از بر ماسوی پنهان یارا تو بروی دولت ز دست می رود

مذاشت چو شک از نهانی کریم برود که در وقت دل شکست

غیر آنست پس هم که مستی بخوبی بهل نجاک برآمده زوی خردار

ازین زیاده نخواهی اگر پریشانی بدست آمده طره چلبه

شکست چنانچه می رسد بجز بزارت صفا با روی توانا

بر سر زب می کشد جلوه ساقی ز دست برد حرفان باده پمار

جامعی روستان گرفت چنانچه قهای ساد بطبع کسر و لارا

من از بهانه دهم به کشتنم به سود کی بود یار

نزد

نشسته دست برادر برای دل روشن

گرفته بهوای که راه صحرا

تا چند توان خورد غم سود و زمان می خورد محو زنده جهان گذشت

عقل بدو جز سود و زبان بر جان عاشق بجوی کرد بهار و چمن

یا میرو دهم به قناری و رندی باد صبر پانه کنم نام نشان را

خواهی که شکست قفس دامن چنان ای میل شویده مکمل از زبان را

اگر دوش چشم تو باشد خورشید مستی که بجان می طبع دل کرازا

که جدم تپش آری و بهانه نگوئی حرم نگذار در حرفان رضای را

آنکس که پس از دیدن روی تو بر خوش نهادنت فضاوت چنان را

تا سرو بود بنده بالای طاعت کوه بود از دامن او دست خرازا

در حلقه حرفان من ذکر تویش کل چاک زداشوی خرابه جارا

بالای تور و لوتی بر آید بر بزند
هم شمع گل تازه و هم سرو چو آتش
ابروی تو ما هست بشمار چه جانت
قل من و صدایم می خسته ز آتش
جان را با رادت هدیه بفر تو کردم
تا خوب تا شاکم آن دست کجاست

روشن چو صدف در صفت آن لب و دندان

انباشت از لولو مفقود و مان را

باش از نری ناله سبانه مارا
کرده ببرد ما صبح فتنه زنده
خواهی که سبکبار شوی طریقت
دار و بار زین بش شفا خانه مارا
دارد سر بهوشی مسافتی مجلس
پر کرده ازین دست که پنهان را
ای کل چشمتی که گریان پند
خوانند بگوشت مگر خفته
کردن کند زینت لولو شوق
پسند اگر آن کوهر یکدانه مارا
بی پرده خوش دیده بکند از کوه
بعل غلیظ دامن جانانه مارا
تا کرده

تا کرده قدم رنج بر پدیدان
خودش برین شمع کاشانه مارا
بکند از خوار انضی کرد تو کرد
اشمع مسوون پر پروانه مارا
تاری زخم زلف که کبر تو کا
ز پنجره صفت دل دیوانه مارا

روزی چه شود که بر آید دل روشن

کهر از کند روی تو ویرانه مارا

آتش به هر جانی از روی جهان
که پرده بر اندازد روی بر زده
صد بار تو سیلی دیوانه ترا فرزند
صد بار شود و منی شعله را زنده
هر جا که بوزاند انفالیه کیسو
صدای او عقل و دل و دین بجا
آنجا که برافروزد شمع بخت
پروانه عاشق چون آتش کدیرا
عقل و دل و دین با یکباره بخت
آن ترک کمان برومادش در دنیا
از طره مرغوش در کبوی عشق
دل سلسله را بر کوه جان را

با پرده اگر روی از خانه برون آید از شوین جانان در شهر خفته
ای باد بسبار روی که میگذریش آهسته شفاعت کن در حضرت او را
با من بنیایم از آن شاه شیرین و اندر برداشتم این نکته بود سپید
من زهرم و او را یک زن غم و غم من دردم و او دران من خوارم و او را
من خجسته و او را من دردم و او را من خجسته و او را من خجسته و او را
من زهرم و او را یک زن غم و غم من دردم و او دران من خوارم و او را
روشن که چون زشت بپای

یا ای بر ما زود از سبزه زین سودا

بند زنجیر نافه زنج آید با ما میرسد حسد که آن بانی
میرود و تنده و از سادگی و در میبدش دغمان میرودش در کجا
ما شویم که در دهر آن سواد ما بر صبر و درنگ او بر صبر و درنگ او

بختی

تا بخت بر دباد را بخت زلف او آهوی شکستن گرفت تعزیر شک
داده شان خط افستند و در قمر کرده جان فدا و شوین در حساب
دل بکاهی برد جان بجای خرد از خجسته میرد راه دل شیخ و رباب
غیر غم نهاد بر سرش مگر دوش چو از مدعی خوابت کی باب
میکنند رهاشی من جوانان مگر خواجه فراموش کرد و غم شب
مردم دیر و حسرم هر دو بخت کرد فرود آمدن دوست طایفه از شراب
ایدل با بار ساجد می کوششی چندان خفت و خجسته از غم خورده

روشن از آن خوش لب کرد و بپای

وزدم من نمک او هیچ نباید جواب

دل من برده ماه نوین زهره دیدار شری شرب
روی تاجان در زلف کشت او خفت بر خسته غریب

لفباده پارک دارد روی او خاشاک سرور

از لبش هر که چاشنی گیرد بزدنت عصبرعب

بوی کیوی او نهاد گشت بر نام عسبر اشعب

بر او یادگار سیم غید لکزش راز دارا قصب

دیدن آفتاب طلعت او می چکاند ز دیده ام کوکب

بزبانم گذشت نام لبش از حلاوت شادام اندر

سخن موجب سماع و کثر دهنش ماه نشاط و طرب

رفا زیاد سپسینش هر کس دید تو بختی غیب

گود بدست بومش کفیا

بست روشن اگر چه ترک او

مهر سحر بخور در حیرت روانیت حور بخت می کند شهنایت

ل

کل بشکوه سپهر بخت لافست لاله برو می کند شکوه در بخت

با دیده میدیدم زده بخت جام باده میرد طعنه جان فزاید

دل بدو کون بخور و وقت کز جان بجان نبد بدتر از کشت

رایت حسن پیش رو لشکر ناز از کوه برزند بندگان نوبت پادشاه

از همه خلق هر که را چشم دو در تو باشدش از روی دل بیکه شود قید

بارادار او ترابی سبب گریه می هر دم و یکدم شکوه زنی و قیامت

خواست که تو بختی در نظر کنم دیده عقل خیره شد ز دور و نزدیک

گشتن خسته ساقین بر خوض و کد سدل بود اگر کند اینم از جدا

از در روشت بشی محب اگر در او

راه بر از که کند همه سپه و اب

چو خاک چند توان بود در پیش چو کوی چند توان خورد زخم چو کجا

چو ذره چند توان دشت مهرش چو شمشیر چند توان شد زبونش
 چو سبزه چند توان خفت پای دوبر چو بنده چند توان بر جور دریا
 بزنی فریم و از غم فروختن از آنکه زنده شود دل زین کجا
 من آن خریف نیم که بر تو بر خیزم بگام دل ندیم بوی نه ز کجا
 غریز صراحت ز شوخ بنیها درم خردیده غلامیت از کجا
 بر در عهد و حال تو پیرم ای بیوی آنکه کنم جان خویش را
 تو با ملک شکر داری و کوزه کس که بر زار در پیش و کانت
 شکا ز خاطر آزادگان کانا به تو کند زلف کند صند چشم فشا
 گفتم از همه بوند و بانو بستم بریدم از خود و او بستم بدانا
 زخم زبید که پان و در قفس اگر بدست من افتد بی گریه
 ترک داده گفتم که کشته ام در شمشیر که مستی و از یاد رفتن
 دل

دله

آن یک که صد ملک دشت زین کجا غارت که جان دهنی آتش
 ناکه رشادی گشدم کاه زانو که بر سر صلیب است و کس بر کس
 یک نیمه تاب مذکور که بجه در آن آنرا که بود با تو سر و کار
 کشتن توانم که چنین تند چرخا تو غم می غریب که در این
 کل که چه بهار است با زاریا امسال که از سرم خفت زین
 کشتی که دم با سپید برآیم عزم همه دور از نودم با سپید
 آنجا که که از آنکه حور شرابی نزدیک من است که فردا
 با اینچه که خلد برین آنجا هم بزنی که در آن بادگران با قرین
 از لعل تو دشتام به از تر زینش از دست تو پاک به از ما صیغ
 تنه این خاطر غم به درون در بند غم عشق می زهر چشمت

محمود کفر خشم نهد بآتش

مسعود هوا خوار لب شکست

بنور از تو بیداد خاطر من گشت
پناه نور کبریت آرزوی بیداد
کدای بر تو روی تو ماه تابان
غنیمت سپاه عدو تو سرور آید
مکر ز کوی تو افتاده دور بار بیا
که اشک بار بود کاه و کوه بفریاد
نیم کعبه کوشش عشق تر
که شمع گل بچمن سر خنده آید
ز بند عدس زبانه شد فرشته
مرا و فای تو تا زور خورشید آید
چه سالک است که پروانه بچمن
بنور زانغ غش برودان فریاد
بقول واعظ و صفی چه حاجت
مجتهد ادب آموز و عشق ستاد
ز شادان بخت کجا توانم
که طشت نبرد عدل و جور آید
اگر چه صحبت درویشان خراب
خرابه و لم آریا و دوست آید
نوا

بقای ما و تو بخت بخت بدست

چهار طاق نشان به که رسیده است

پار باد که آید صمیرا

بصیقل می روشن حواله داد

پادشاه و خزان خوشین

چه جوید که بدین ز دیده است

سرور جلوه آمد شد رخسار تو

ما را روشنی بر نور رخسار تو

جگر منیم برین کفایت تو

باغ فردوس بدجلی دیدار تو

شبه بگذارد ز دامن گل تو

که حریف لبش بر لب تو

چه سماعی تو که میشد بجان تو

خواستگار تو و ره بر سر زار تو

بجز آنکس که چون بهیچ تو

در همه شهرتی کو که خدای تو

سرمه لایق فراک تو که کو

شاهبازی تو و این صید زار تو

یک و فنی بر خم اکرم بر تو

است فخر من در پیش کدای تو

سایه بال همایسر مانی کمران
پسج محبوب تر از سایه دیوانه

بوستان آن جز در هیچ جای نیست
سرو از نو اگر نبرد ز قمار تو

مرد صد بار بر آن زنده مرا ^{مرا}
که خم زلف تو دیدم و کفر تو

روشن از دیدن آن حال سیه به دیو

زانکه این نقطه با ناز به پرگار تو

شب که بزم بهر شب برایت
کارم براد است و مرادم کباب

در کور ما شک دو صد بهر کج
تا چن سر زلف کسی غایب بار است

دیدار تو و آنک من و عارض ^{قدت}
سرو و گل سوری باران و بام

جز غلبه فتنه من از عشق
آن صفت که چون موی میان تو را

بوی بدش مغز من از غایب پرست
زلف تو مگر ناله آهوی تار است

آن یار که بر دست بوی گل
دانه که روزی از دستان

سپید بدن و سر و قد و موی پرست

نوشین دهن و شکم لاله دار

خرم کسی که از دهان شقایق است
خزنده طری که بر هوای است

اودا شود و جان برید از غم
ایضا شکان که از نهی باقی بجای است

در خون زنده غوطه و سپید سرخ
چون لاله زیر تیغ قضا چون رخسار است

ترک بست و کوز عثمان و حور
صاحب دلی که چشمش بر بختی است

جانش مشهور و قلب کور و تن جمل
در هر طبع هر که بجان بجای است

اعضای من کج بیدل کرده اند
نایب برده اند که اینجا نه جای است

صاحب سخن زبانه نقدی و سجع
ست و کوش من همه بر رخسار است

آهوشک و صفه زلف سلس
لؤلؤ که ای خنده و دندان بجای است

خوشباش و شاد زی و خرم که کند
شام سباه و صبح سفید رخسار است

را بی کبی عصا ز عشق تیر زد آواره رهروی که خود را نمی آید

بجروح کرد و عشق صادق درود گفت

دشنام داد و در لب زبون عیادت

نایب و گمان برداشت به نوحه چاکت هیند سپردیم پیش لابی کت

هر چند که موزنت آن سرو سبزی آگاهی شود اندک با قامت کت

یا آنکه طرب خیزات اطراف نگار پهلوانند ز باروی فرخ کت

آن بکه نروید سر پیش قدموزد آن بکه نخند کل ز لب ضحک کت

دل بکه کت بخواند در دیده چمن اندیشه فرو و آورد محل بدل کت

عرب کت چون خاک در کد کت کن شاید که گذارند یکروز بران کت

این سر که لبه خاری بر خاک دریم آو بجهت میدیم ای کاش ز فرات کت

قدم خوئی خوشی زهرم بخواند زیرا که مذاق من خورده بر کت

ایند

اندیشه زلف او در نماز کن روشن

نایب نکر داند آینه در کت

روی نگار روشنی دیده من شکر خدا که چشم من برودند

مستحق این غنیمت نیست واصل آرزو که در کنار نگار می بینم

باروی عشق و چرخه صفت نزدیک من حصار برق و فرخ

شد بکرم زمار بر شمع ترار از عشق آندان که کم از چشم نوزاد

بالای است در نظرم بایر چشم این بر تو چهل تو یا نور ذوالمن

چشم ساره اپنی نظاره است هر شب باین روان ز بر جودند

کشتی نکر دسره و جایش باین پایش بکل فرو شده عذر کت

کرد وجودات بیفتان پایش پنی کرت نشسته باری بدست

کشم که چشم و چشم نکر دسره نکر کس کرشمه کرد که او را که روشن

کس اصفیاء طرودش کمال

ما صفتای نفس تو اش طوق کمال

را ندادم و بگویند چرا کمال
جای این کهارا لا بر سر زار
بلبل آن بهتر که خاموشی گزیند
از خجای باغبان رخسار
خاست ایستایی از کسار و راز
شوشی در شهر و آن شوریدار
هر که دایم شد سری در دهون
لا جرم که سیدی خوار
جامه یوسف بخون آلوده می نمود
بکرا و طعنه کرکان مردم خوار
خوادم و وزیر و پادشاهان
ایدریغا خانه او را در و دیوار
چشم و جان و دین و دنیا هر چه
کرمنا در دست زنی نجان
ناز و نیاز هر چه باشد تا فتنه
کنج را در پیش عاشق قهر و معذرت
که بر کجانش بدوزی و بر سرش
عاشق صادق جریب چنین نهار

فرمان

خرمی نوشم ای بهر شایان نغمه

ما و غنائی ازین پس از غرور محبت

راه روشن چون کرد خانه شمار

دوش از غلبه شاد و قیامت
ساقی بزم جویا آن قد و قامت
رفت روزی دو بهیاری جان
جام بگرفت ز جا به غایت
کرد آن یوسف کنعان کرا و کمال
کر میغان درش حکم آفتاب
آخراها در عشق تو به زنی کبر
اولم آنکه رفعت بکمال
خسته که بهر چون تو پستی
عاقبت و سعادت و کمال
جلوه کردی و نامش ابدان
صحه معنی دین چون با نهار
آتش لعل تو آنکه آمد سخن
دود از هستی باب کرم
هر که او پیش تو باد عوی خوبی
طیبت و لی غایت نهار

بجز روشن بر کوی تو ای قمر جان

هر که از پای درآمد بیهوش گشت

کل آمد و رسم ابر بگرفت بران خند یار یک کبریا

مگر با آمد از عهد خراش که بر کل در بهاران ابر گرفت

زند هر شوکاری غوطه در آن ندانم این خند که از کبریا

بر شوهرت شوریده کار که شوایم بی سبزه لب لب

سوی لایمی دارم که شش بود چند ناله پس از ده کلام

سخن گزراست خوابی بر لب حدیثی است و چری و بیان

مجو برکت نشاط از دهر روشن

که این خنجر خفاش صحن در است

من خودم ز چشم تو بدم من بدمان از غش و از پی جان

انور

زلف تو نگه است مگر قبل است چشم تو خرابت مگر است

در زلف شب که کون توان بخوشن صبحی است فرو زنده که در پیشام

کیسوی تو شام است ولی شکی نیست خسار تو ماه است ولی نیک نام

آنجا که تکلیف کنی باده حلال است آنرا که تو پیمان دهی تو بجران

عقل و سن و دل هر سه غم در است ای صومعه داران ره بجان کلام

آن غلج طرب خیز که آوده گشت آن زهریائی که فریبده گشت

شهادت بکام من اگر پس تو بر است ننگ است بکیش من اگر پس تو نام

روز من روشن بود از بجز تو بایست

ناکار که از وصل تو باید دست بکام

که بود آن بت جلاک و شاپر که داشت غمزه او بر هلاک مردم

عجب مدار اگر ریخت چشم او غم از آنکه خبر کشی ز کار مردم

بغیر من که نشانی از ندیدم هیچ حکایتی ز دانش به بر زبان
 یکی بسوی من آیدش بحر فغان که خست جنم و چون برق از آسمان
 نماند ساغر حسن چو عید خیزد ز بسکه خاطر باران چو زلف خیزد
 مگر تو جلوه نمودی که سرو بر پا چو مگر تو پرده بر انداختی که نشنید
 بجز در عجب ای باغبان گلستان که غنچه پر زلفان کل ندارد
 ولی که همدم من بود در میان برید از من و بازلف و لسان
 نکتی که مدد منش گفت و من
 دید چه سود ز دانش چو زلف بر آید

مرا آفرید عیش جان و بهشت که شاهد و سر او می بیند
 بر این امروز هر کس دارد خزان مردش کز شرف و پند
 شراب از دست شکر جان اگر تلخ است اگر شیرین کو آید

ل

کشد هر روزم از کوئی یگونی سر شوریده ام را تا چه سود
 بگویش هر طرف غوغای عالمی بی بشد مکن آنجا که خلوت
 هزاران سرو بایاد نشاند ترا بالا هنوز از جمل بالا
 طبع کردم دران دست بلورین ندانم که باز دیش توانست
 در این وادی بامید زلالی چه میرانی سرایت این ندر را
 ببايد ششش از دین و دل است

چو روشن هر که را و چشمت

هر که را دل بوده غایت سمانی را هر که را بود ریحان آرام جان
 و حسن دگر که در میان خجسته است مرغ در باد و دران آستان
 من نه عاشق دیوانه و نه دایم بوده چون من هر که دل داشت
 سروستانی هوای سحر کنی و در که جای که در سینه سرو روانی داشت

لا غرور و غمید پنهانی بود
همچو من عشق بایر و کانی داشت
داود پیری را که گردان چوین
طلوع فرخنده و بخت جوانی داشت
زین تاجی اگر گشته است لعل تابان
سالمه در زیر گل منزل کانی داشت
باد می سنجید کنون در خاک باجره
خسرو بر بزرگنج شایگان داشت

است دارا علم روشن تنگنا داشت

شهریار ما اگر دارا لامانی داشت

دشمن زن دل بر ساقی و سحر
شاهد و شمع و بید و گل و سحر
پادشاهی ز کرم هر چه فرو نمیداد
دل من از دهنش بوسه فرو سحر
که اشک ز دهره عفا کرد مرا
چرخ از دولتش غم چه تو سحر
خامه میکرد حدیث غم شبهای
نامدار ایستادن قصه بد سحر
لب چشم و خط و حال تو پری
ست دیوانه و معشوق و سحر

هر که

بر کس آن گل روی تو جانشین
نم مباد مرخصه بخیر خواست
آنکه ممداد بمن بنویسان بر کفن
مردم چشم مرا بر زشتی من خواست
سوی ما قاصدی از کوی لعلی آمد
مدد از هر بی بال کبوتر من خواست
دل روشن که سکار غم فراک بود

خویش را بدف ناوک دیگر خواست

کشم دهنست ملک تر از حلقه سیم
کشتا سخت پاکتر از نقره سیم
کشتار تو مطبوع تر از طبع سیم
دبدار تو محبوب تر از دست سیم
خوی تو دل دار تر از روی سیم
کوی تو طرب خیز تر از طبع سیم
زلف تو شکسته است مگر قلب سیم
لعل تو پر آب مگر چشم سیم
بیا در سلف تو ما وقت سپید
کو شمع همه شب در ره بنجام سیم
خرم دل آن بنده که ملوک تو
خندان لب آنجا که او با تو سیم

بس دل که ز سودای زلف تو در شکر
سخت و آشفته و مایه دو نیم است
دیدم که بود پیش او موی کافی
گفتم که بیات او به نور یکیم است
زندان بودش پس نظر و خیره
هر کس بر کوی تو بکلمه سیم است
از بندگی ز کس بیار تو روشن

سودش جوی این است که تو سیم است

که چند یک نظر آن ز کس است
کند به عقل و دین و دوش است
اگر بگویند لبش مبدی واضح
نیکو دایم و پست است
چو آن چشم خمار کوهی
نه پندارم که در سجده است
سر کردن فرازان در شکر
قد با بلند آن در بر است
در باغ کان کجاست
برید از ما و باغبان است
بیادش و فایده با رخ کرد
بجرم دوست داری خرم است

اندر

ز روی مهربانی رسته صیاد
کشود از پا و بسک بر پر است
غم بسیاریم از پا در آورد
که میگردد یک جام سیم است
چو مایه خون دل خودیم روشن
که با مایه شبنم آغشته است

امروزه غمت کفر از بهشت است
خاصه که دماه چون تویی جز است
بر دوش چو جامه الوان که نکند
بر عارض سبزه خط و کجاست
انصاف جانت که چو تو پری
در پرده با ندیم که در بهشت است
هر چند که ز با و دلاویز و لطیف
تصدیق توان کرد که گل بهشت است
وین نیز عیاش که دبا که چنی
تاری با طاف چو بیان تو رسته است
مردم همه شنید که در شهر کسی
عشق لب بگویند تو بهیار بهشت است
دل کعبه جان بود و سر پرده
نزد که ز با صحنی تو گشت است

از دفر مرغی دم سخن ز سرم پوشید شب دوش و کان کرد که

ای کلین نوحه عرب که روشن

در مرغ دل تخم تنای تو گشت

از باد غمت سرم تا افروخت پیوسته چو چیت چو عجب باشد که

بیامد لب خوش کیم با غمت از شیر بر دبار فرو تیر پیوست

از لب بلای دلاری تو شست در باغ بوجیده و جریب فروخت

ویدی که چشمی غبار جفا که در کوی تو دل راه من از دیده برد

اسکان رنگی بود از دامن جفا که از دام غم عشق تو هرگز توان گشت

با چند توان منع مصیبت زده را و اویم غمان دل بود از ده از ده

بر داشت دل از سستی خود هر که چو روشن

باز لب بیا و ده سکین تو چو شست

حال

جمال شد گل در نقاب ازین غم اشک چشم کباب

صیبا آید روی نه کام که کفایت دیده ز کس نجواب

جوان بخت آنکه در بیاور سرش با شور با بام شب تاب

نباشد دیگر از چشم شکست که چشم بر تو گویم بر لب تاب

بغل تا بگشت آنفوی کلین که در پای تو اندر هیچ و تاب

ز پا افتاد کازاد سبک کس که در بیا به هر لب تو تاب

رفت خورشید و ابروی تو خط طوطی و کیم تو عتاب

خدا را این شکستی با که گویم لب می خورد و چو شست

دی که بوسه بعد از شرم کرم سجد کردت چو تاب

شراب ناب در زخم حرفان بستاند زهره در جام آب

چرا گویم بزرگ باده ناصح به من مستقیم نه باده آب

میان ما و جام مایه روشن

مصافحه شد و او را بایست

این تن فرسوده را کاش خدایت

پارسه فرستاده و ز نظر مبروی

چشم مرا طافت دیدن روی تو

راحت و رنج منست آینه قنیت

بنگ خواب بود بر چرخ خونین

جان ز ناسای نورد و جاوید

تا شوی از حال با خبر ای مدعی

عشق پر سحر کشته گریز نیست

روشن از آن غم لب بر چاک

خوم دل که بسته غم گشت

شکر گز و حکایت خرد و فغان

چشمش کی بچشم تو افتاد و بچرخ

چند هر آنکه بر خشت آن انهای

بر هر چه روزگار کند از قیادت

از جان گذشتیم که بر حال

جانا بقسمی که دل در دامن

کفنی دل رسیده روشن گشت

در حسنه کند و گرفتار نیست

قدش کعبه که طوبی نیست

بزی پائی ز طوبی بر گشت

دلم باروی آن بستی کول کسی بت الصنم کاهی گشت
بعالم هر کسی با سر نوشی است مرا عشق رخ او سر نوشی است
سرم بهر او بردوش بار است کلمی روی او در دیده رشت
چو حدس در سر بهمان خری نهالی باغبان هرگز گشته
دانی دارد او چون چشم مرا پستی دوما تندر گشته
برو کفی غشش قبل بر داز خدا این صاحب دهن گشته
از آن نوبت که دل در پیشش سفر کرد است بگریخته است
خی یارم ز رویش دیده برود که حدس با وجود من گشته
قلم را چاک از آن گردید سینه که طومار غم در نوشت است

بود روشن ترا کو بتر از آن

کنون آخر جو بالین نوشت است

کسی شدم که می اندوختن در آن آرام جان بچشم چسبید
ز حال من بود آگاه چسبیدی که صبادی گمانش در گشت
بنای بوش اندر کار و غری چو خسرو هر که یاری نایب داشت
مرا وقتی نگاری چه پس بود که خورشید فلک را نیک گشت
بموظا و ناچشم کردی یکی ملک بهمان در گشت
پس زلف او دادست بر دی بر هر شکن صد با و چن داشت
بکوش هر که را پروانه دادند کجا پروای فردوس برین داشت
هر آنکس را که زرد کهر زش مسلمان نیم که میل دین داشت
جز این عی ندیدم و رو چو که به بسین بدن دل آهین داشت
خسما دی مرا تریاک چند لبش بگد و سگانی بکین داشت
کدشی کا به بر سن دامن و لیکن رخ نهان در آهین داشت

کمان زندگی بودم چو شمشیر دل آمد دارم کربین دست
نمودار شکی آخر بل کم اگر چه ز برب ما حسین دست
ممن می گفتم از روی صفت اگر مددک و بوی بسجین دست
بر حق می خواندش با چادر روشن

پری کو خلق و خوی حور عین دست

دل ما که چه آشیانه است سرفا که آشیانه است

همه را کوش بر آینه تا ما که ما را بپایانه است

صدف کاینات را امرو شرف از کوه بر بیکانه است

نکند باد گلشن آفرینی که کوه را رام و دانه است

بست زبانوی هوا خوان ره در آن کوه که خانه است

خون مردم بعد میری منی و پیشی بهانه است

الهم فی

رسم غنای شکی است رواج ریح این غنای در غایت
نوشداروی جسم خلاق از مودیم در خست است
مرد وزی صلاست این کینه جویی با سیه است
نخ و غصه در از شب هر که را سر بر تپ است

عاشق از آگوی او روشن

رهنما آه عاشق نیست

عمره کون و مکان با حیدر است اطلس خرمین پوده ایوان است

مهیک الله خود رو بود آر کشتن حیح یک سوره تویر برستان است

بلاغ ضوای ملک طبع جوان لول آب حیل نمی آساعرا است

صبح آینه داران رخ روشن شام شام کیسوی پریشان است

تکه خرقه افلاک که مهرش نیست زحل که در طغراکش دیوان است

حسب این کاشان بر فلک سنا غلبه مظهر ارض کیران شست
زسد که چه دران خداوندین دست در همه آفاق اهل سما
تا توان ز دیشل زلف کج کسند سر کجی صفت در خم چو کمان سما
پی نیا رشتستان ایشل با چشم دلم بر رخ تان سما
طبع روشن هم از آرزو که آمد بحدیث

مع پرده از و سخن روشنخوان شست

چشم ز حال سیران بخت این که در این بخت بخت شست
کعبی بن بخترم از ماه و آفتاب آری فروغ روی تو با همه و ماه شست
از جان نثار باید و از دیگران با ما رشت وصال تو این بخت شست
طبع سببی بند و چه بخت رشتی سببی سواد و چه در دم شست
نیو ستم خان تهنتم کبریت غفلت از کجای کجای کجای شست

شیمی که راه او زرد چون رشتا انصاف میبیم که در خاها بخت
زخم پا دود و رشت است سیاق می ده که در بخت سحر کجای شست
مغنون شادان شکر خند لیس مسکین دل نیک و لای ایت شست
آنجا که می کشند زهرش حکم حبا آسوده آن می یار که او در نگاه شست
ز رهنان دادی هم و کهنه فرد بغیر حجت او عذر خواه شست

روشن بر و کار سیاه بختی ترا

بهر زلف و خال گویان کویا شست

نزدیک است زلف و خال مراد طبعه بر بدن بشرط صفا شست
جلال روی ترا بر فرا بر شاخ بصیرت از این خدای صفا شست
من از کجای خشن تو بفرستم که ضعف من در شان کجاست شست
در آنها صفت اگر بر نیاید که بنده را از خجسته صفت شست

اگر تو زهر دبی ز هر یک است اگر تو جو کنی جو نیست است
کوی یکده دردی کثی شد که نوشد اردی غم جامه است
دلایعشوه دنیا زره بر شد اگر که کاه فرواید بر سر است
ازین چمن چمنع هزارستان بر خاکش را فرون در است
شی چه کرده نانی کباب است طباخچه برشم نمودن است
نغمه دار زرقب خوشین روشن
که تخمه نافه و کوشش ناس و صفت

چاره جربان پی وصل کوشش زندگانی بجز درستان حاصل است
وقت آن زرخیدش کوشش بر کوشش در کربان پای بر است
خواهیم شای جوخت و خجش سر که سر برای او دارد علامت است
ناظر دیدار لیلی را اگر بخونند بچنان دیوانه باشد که گوید است

جان

جان ما اینده در طلعت جان است کو بصورت دور شد حریف است
بار که گویم که ریزم جان سرور پای است باز می بینم که جان ناچرخ و سزاوار است
ای ملاسکو چه بخواهی زبانی بیدار از تو نا آگاه که این نزد خدین بر است
در طریقت خونهای کشته بر عشق وقت جان و دل نکامی از غایت است
پیش لایش اگر سر و پای از جانت راستی را جای عدلش بپوشان است
کرشی دور از برش پهلوی بر می خیزم تا سحر که بدم اندیشه ای ابل است
اگر خیش میکند از رقص و نبال است
یا رخس برت از عشق روشن غفل است

جامه تنی از باد و لی دیده پر است بیدار بود چشم اگر بخت بخواست
نیست کشتی روم در زهره بغداد که تشریف سز و دم و جلد سرب است
پرو می تو دمی تو رفت تنها در برت که جان و دم است

چون کند می بده بر آید ^{بیش} خدشید فزونه محبت ^{لست}
 کسبوی تو خا طرس بر دوبر ^{رین} چنان تو خا نین بر دوبر ^{است}
 عسمر هر سباق را عا ^{است} عشق من در خا نرا ^{است} لست
 تروی تو شد که کند را ^{است} توده من بر خا ^{است} لست
 بر سدل کنش نازد بر ^{است} زین روی توان مری ^{است} لست
 اول نم ابدی تو این ^{است} با کوشن بر خا ^{است} لست
 به بیت دله بغایت ^{است} سبزه حسن تو چو در خا ^{است} لست
 بگذار که بوسه زخم ^{است} دل بستی و بجوئی این ^{است} لست

روشن ز تو آتش مستی ^{است}

دین که این چشمم ^{است}

ز بسکه چشم لب دله بری ^{است} جهانان همه از پند ^{است}

غلام

غلام است آنجو بجان ^{است} که با خیال تو اندر دو ^{است} کون از ^{است}
 جد از کوی تو جز نشد ^{است} پیاد روی تو نشد ^{است} دل ^{است}
 چه عاقلان که ز نور ^{است} تو بخون ^{است} چه خسروان که ز ^{است} تو ^{است}
 مصوران بی عرض ^{است} نیکار کرده و از ^{است} بی ^{است}
 تویی معلم دار ^{است} اندون ^{است} چو کفر خان که ^{است} کردی ^{است}
 بزخم ناوک نازت ^{است} کرده شفا ^{است} چنان حریص که ^{است} ^{است}
 تمام لب دانه ^{است} زندگان ^{است} ملوک ^{است} طرمان تو ^{است} ^{است}

زخمه فتم اگر چه ^{است} زیاده ^{است} ساروشن ^{است}

به سنگسای ^{است} ^{است} ^{است}

دل بایم زلف تو ^{است} عشاق ^{است} از بند هر ^{است} ^{است}

بس خسروان که ^{است} بر سر کوی ^{است} ^{است} ^{است}

مسکینم لم چه ضرر برد از معاش
بس قلیجا که لشکر از شکست آید
افاده هر طرف دل خوش بکند
ناری مکر طره در کشته آید

روشن از زخم ناوک و مشکوه یکی

چندین هزار چون تو ازین جریسته آید

بادیه کردان عشق فخرتبی آید
ناشد جوابی دوست خجسته آید

مسکفان حرم از کز شش کند
کونه نشینان دیار غم او صند

مرحبه شوفا خضر با سبیل
کشکان ریش را بنمای آید

در بر دردی که از زلف آید
ز آنکه بروندی معنی جام آید

با همه آلودگی که ترا کوهر
با همه پروردگی از تر زلف آید

لب سخن بستان از دم آید
از همه در راندگان در دل آید

از چمنی که در دانه خیل آید
بی لب کام و زبان بخت آید

والله

والله شیدی دوت محو ما شاد
شاد در شادین غمزه می در آید

پیشی اگر بایستد خواهد کم خویش
که چه در این سبزه شبنم آید

روشن ازین در صاب رخ که کدبان آید

ریح ترار آید زخم ترا مرهم آید

دست قاشا حکان در جگر آید
خاطر شوریدگان لبم بر کرده آید

کعبه همراه جبا تا بوی صند آید
عصره فافوا یکسر معطر کرده آید

روشن شد یک یک در عرصه آید
آنجا بنما که از صحرای محشر کرده آید

آب بگردنم از لب آید
از پیش قدم و سکر را مکر کرده آید

شایدن شوح چشم از لب آید
چار دیوار وجودم را سحر کرده آید

ساکنان در که برغان از لب آید
سک یا قوت احمر خاک را زده آید

منع از خود خج از زبان آید
چفت تا باب در محشر کرده آید

هر که او نوشید می شیر شود
این که هر کس بنزدان قلندر کعبه

بی نیازم روشن از نورشید و از روی دوست

ماستان خیرم را منور کعبه اند

کرد آوار نام از کوی تو بد کوی
ریخت خشم بر رخسار صافی

سرم در چه سمارت که چو کمان
هفت تارک صاحب کلان کوی

درد دل من غم تو از آن شیر
که بنجد خریان بر ازوی

با خیال شکن لطف غم آرد
مانده هر گوشه سری خند ز لولی

از پی چاره ضعف دل
هسته در خنده مر جان تو لولی

خدا چیت پر من ویت کوی
بکشتن ارم آمد هندوی

باد بار بستان سر اندر دوا
که روان کعبه بروم غم او چو

یک طرف ناصح و یک غم و یک کوی
در کعبه اند یکدو بد کوی

فنا

خال شکنی و خیم لطف خط طبع کون

راه روشن زده یکوی سیه می

آزاد که دلی باشد و دلدار باشد
دیوانه بخواند که شیار باشد

بر دیده گریان من خند دوا
در بند تو آنکس که گرفتار باشد

هر دیده که بر باد که مرگان بود
بر زخم درونش لکهار باشد

جان باختنم در سر سو دای تو
خون خوردنم از هر نو دشتوار باشد

زانوی جهانم بر خورشید صلاب
کاند طبع اینده سپار باشد

از جوهریت کنم شکوه که کل
دانشم بدوت که بنجار باشد

ای مسخران کرم برانید که چه
پایان ره عشق بدیدار باشد

ناصر سر خود گیر که عاشق شوم
دیوانه آنخس بر یوار باشد

پسوده مبر رنج که بازرقم
نرکس شوت که پمار باشد

روشن چشم و جگر محبت که در این شهر
چون گل مرش به رخ خود زینهار

براه پرو چشم بر خفا دارد شتاب می کند آیه سحر که دارد
نیاز نیست بطن رو بستان که شک در کله و سر و قیاد دارد
زیند بستم و برشته ام نگارید شید دوست ازین خبر خربهار دارد
نیاز من پذیرد که جان شتافت چو یک بادیه زنا زریزاد دارد
حرکت بد بطبع مرد سحر است که سر و جگر کل جگر در سر دارد
کسی غیر از من و فادای خود دلم بر آنکه ازین حسن نادر دارد
دو همقیمت تالبدای کل دل من از تو بهر سال این نواد دارد
نور هر مبدی نشسته ازین گوید نور خم میرنی و کشته مرخا دارد
که بغوی عشق خوش بکانه زمانه با تو کسی که آشنای دارد

یا

نبرد پیش کشتی و صورتی زینهار
مکن برندی و سنی ملاحت روشن
که بیل عشق از نگویند ز کله دارد

سرو بالای مرادش سر صحرای کاشکی با من از بد عیان بجا بود
چشمش در خال خال و زلفش زربسم و سر چون و دل درین بجا بود
به ثبات قدم سرو از آن معتمد که بدیوان از بند آن بالا بود
بود از خند که در دامن میسرام در بانی زخم طره او پیدا بود
داغمانی که بدل شستم ز چشمش هر چه پوشیدش از بد عیان پیدا بود
زین کار من از غمده و زخمها بود آینه که بند آتش زینا بود
دوش فادای بکوی نور جان فادها تا که دایال لعل تو سر سودا بود
موری از دفر حسن نو گویم تا بعلم الله که چایات نکو انجاما بود

بود بر روزگار دیده کرد و رفت روزگاری که بهر نظر با بود
آنکه باز سرین روز فرآید دل سخت نغمه دید و خنج لا به
روشن از کج چشم تو غم از پیش رو بهر
رفت آوازه که گلشن و قدح به

خیال روی گویانم از نظر تو چه غم زین بجان که جز این خبر تو
با و لیر قدم عشق ترک کسیم که کس نبرد ازین راه بخت تو
نیر و فغنی برین از فراق کسی که خون دل ببارم چشم تو
بار ساقی چهره باد و کلکون که بی شراب مرا فصل کل تو
سری براه و روانی با پایت بکلم آنکه نرسیم چرا بنقد تو
طبع زبوی میات نکردم اولی چرا که دست تری نبود و کرد تو
سیک که کعبه کوئی است قبله جان ازین چه چاره که بر نوک تو

گلزار

حکایت لب شیرین و کمر خسرو شنیدانت که دیگر بی گزرد
کمر زینت تحصیل سیم و شنیدن
که شمس کار کس از روزگار نبرد

با ساغری دوش نگارم ببارم کام دلم از گردش ایام برآمد
از شوق نثار قدش جان بکارم بر لب که از لب قدمی برآمد
با باد دیده ز تری شمس مسکین دلم خوش شد دیده برآمد
کیمسوی تو کیم بگازی شب بیدار کوتاه شد فانی سخن محض آمد
تجارت من از کوی تو عمارت رفتم شد بی دل دین هر که ازین بگذر آمد
پیم است که از جا بر دم خانه است این سبیل که از دیده من بگذر آمد
چهاره تر ازین بهر که نیست الا دل دیوانه که چهاره تر آمد
بودم بجای اندیشه انجام و رحمت بر کوش دل از ناف غم خیز آمد

روشن همه اندوه بود حال حیرت
خسبیده آن نخل که آتش نمیراند

یکسره ذرا کرده می تو در پرده یافت
غم برده بطفی می در اند
انگس که بر او میگذرد و غمناقی
بیلت که بچارچوب میگذرد
خضری نه که سوی تو شود و هر
چکانه که از مات پامی برساند
خبر میده ندانیم حرفی که درین شهر
داد دل از غم روی ستانند
بنگام صوفی نظری سوی انداز
تا چشم تو از درج خدام برآید
پروانه بجان دولت دیدار تو جو
سیکین چکنند قریب وصل تو ندانند
گر خور بهشت اندر انصاف درآید
بر مر دمک دیده خوبت نباشد
نه ماه بهر دانه غایب بر دوش
خود گیت صنوبر که بیلائی تو
و دود سر آن بهر که پیش تو تعظیم
بر خیزد و آهوس که حق شنو
بفرود

تا میرود و آید بنا لبیدن میل
باز رخ بگویند که بهر تو بخواند
ایکاش درآید ز در آینه یادی
در خط ماکر دلاست نقتانند

روشن بوس افش این سلسله بویان

پوند ترا از همه کس در کس

باز آن سر و جفا پوش بر خوار آمد
باز آن شوخ شکر خند بکبار آمد
خواست تا پرده بر هر کس آن بپوشد
سرخوش می زده از خانه خمار آمد
شب عید از لطف ره مدد شبام
مهر می دیدن او بر سر دیوار آمد
عجب جوان در دکان جاس کشید
بوسف از دور که از خانه بهار آمد
تا بهای کند در غم سر بگویند
هر کس جنس غمی دید خرد آمد
میل زلف نشد نسل و درایت
عاشق چشم تو شد کس با آمد
بھیامت مکرش از گرم از آگسند
هر که در بند غم عشق گرفتار آمد

ماهنوار بی برک ره دوازده کرد
بیک با مریاران بسکرا آمد
خک آن زند جهان بخور که اگر بود
بدر یکدیگر سجده زمار آمد
آنکه بدشت که طی کرده خشم
قد می رفت و کدایش بر دار آمد

روشن آینه که در طرانا کنی نبرد

بر کوی کسی دوش پدید آمد

باز آن جویندنی بر دم دوری کرد
باز شادی بین غمزه میجوری کرد
سرم بکله آرزو شد زود سپهر
که سبقت من ازین دوری کرد
دیده هر که بران برهه پیش قدم
دامن از خون جگر رنگ کل سوری کرد
برین آشوب شکر خندش در گشت
جفا از آن بختین که چنین نوری کرد
کرده اند کمان غم بسکینش
انچه باد و گشت ناپاوه آنکوری کرد
خک آن من خود نمک نه کام
ساعی چند زود جاره میجوری کرد
ای

آسمان داد از آن آخر کل دیار
که در ایوان چمن یکدیگر میجوری کرد
چشم بهار بیان در نظرش حد نبود
دیده ز کس از آن خوی برنجوری کرد
نام برداشد آنکس که چو غنچه خنقی
در غزل زو سال دو سستی کرد

روشن این کوهر صافی به بخود داشت

پیش آفتاب و این که بر سستی کرد

کام مانی و هم دوست روانه کرد
در دایه لب جانانه دوا شوان کرد
می کند با نظر جلوه غم ابروی بود
چش محراب در پشت دوا شوان کرد
کرده ام تجربه صید که زلاله جان
طمع هر دو تقاضای هاسوا کرد
است در کردن ابروی تو خون دل
قل از خشم حالت بغض شوان کرد
که توانی به چرخ لبش رسان
چاره علت مجنون بدعا شوان کرد
لب جو باید و طرف چمن سپید
جام از ناله لبالب همه جان شوان کرد

خیز تا دامن زلف خند گیریم پیش ازین خدمت رباب یا موی
مطلب خود در سینه باند جا رود در این کعبه ای جز بضاعتش کرد

صیقلی تا کنی آید دل روشن

صی در بند مردان خد شون کرد

کاش که دل من از تو میر می یا موی کل روی تو ام از سر می
می شدی با خبر از دل شعله با تو روزی که من به بر می
یادم از پی خندان تو می آمدش و در شک شرم روی من می
ناصح هر چه عشق تو نصیحت میکرد در دل من غم روی تو فرو می
غیر نفس رخ زیبای تو از نوح دیده می شنب چون هر چه می
نفس رب من آبی آیش جان داستان به وصل تو مکر می
با دهن و شکر زلف بر من می عقل دیوانه و افاق معطر می
آهن

آسمان چو خورشید قر می شود خد رتوان زده اگر بر می
کاش که گوشت نواری دای رخ چشم روشن بجال تو منور می

رنجام اندی و از مرشش آنجور من

کاش زوری دوشه از منور می

رخم را بدین کیش بخار خورشید نشان تیر ملات را خند و از جوا
خلاف مردم قدر از دست انداده رخصت خانه خمار در بازار خشم
بوی ترب کوشه با طلعت غن حریف می ندیم دلبه عیار خشم
بامیدی که شاید کسی سر شانی زنده شد غمی ساکن غم از خرم
من از بهشوی و مستی چه دیدیم قبول افاغی که من بسیار خرم
بغض زندگانی میگذازم می کار این خواب کران قفی اگر در خرم
بمن می تازن خلاف میل بد خوان از آن به نوح می کرد و در خرم

نه چم از در میخانه سر زنده ام روشن

چو شمع از جهان خاک در غماز خواهم

وقت آن شد که حرفیان را می کردند
 و صحرایی کلک و فشان کردند

بوسه را بدین جهت شمرند فاروق را پس روحه طوبی کند

پای کلین سخن از طاعت غلامان گویند
پیش سنبل خبر از طره حورا گیرند

کوش برقهده یک خرامان دارند خوی باغ مرز به بلبل شد اگر کند

غوطه در بر که بی شستن اندام از
جای یزیدیه می رانند اعضا

برکه را نیز از چشمه کوثر ۱۹ سیره را نیز به از جامه و سایر

५५३.

جوی را قطره از قیود و آن
سرور اسانه از قیامت عذر بگیرند

باغ اعلان تیفرج رده ماسونند با کسکان تماشا و دما کنند

باغ را از حدایر بیماری هر روز پای تاسر همه در لولولا کیرفد

به پریشان سرفه جوانان حسن
بوسه از اجمه در غنچه سار اکبر کند

هر کجا پیشتر که خیل را با صندل و بادف و برادونی بکند که آنجا بکند

نست به نشیند و مراد دل خود
از می صافی و آن بعمل نگرانند

کف ساقی شبنم بر شیرین جگر کا
می دیرین طرب خمر فرح زا گیرند

کاه سین فوق شاهد زبا گیرند

عدم بر لب آن یوسه شاد زیند که یکد از کف این غرضها گیرند

میست بران طره مرغی است
ساعتی خلق ازلف حبیب گیرند

به دست دروغا که جو افروشا که بعین کر مش دست تها کردند

ساقین درین بشوند و نخل خاصه قوی که کبک کردن کند
شمع سپوده میفرود که با بر تو جام ای بسا خورده که بر شمع می کند
بهتر آنست که مستور یا مدخوری شاهان پرده چو از روی دلا

روشن این سلسله میون چو پنجره رود

غالب مرغ دل مردم دانا گیرند

قصه زلف تیا با دسحر باید کرد جب آفاق پر از نادر باید کرد
بر کوی توروری نغمه افغانک براد دل دیوانه بر باید کرد
بوسه بر لب نوشین تو میاید ترک افغانه شیرین و شیرین باید کرد
شهر اچتم تو دیرین که بر من است شاه از دوزخین خبر باید کرد
میرد چون خم کبوی توراه دل که بر از دل جان قطع نظر باید کرد
یا تو باید که شوی ساقی و غریب یا به پیمان ما خون جگر باید کرد

من اگر

من اگر گوش زیادند هم معذورم زانکه از دوسه دیو عقد باید کرد
دست کرد در کمر سیمین از خوابی فکر سیم ایدل و اندیشه زرباید کرد
هر که در بند غم عشق کان آید پیش بکان غش بند بر باید کرد
سازگار و جهان کشنده و خیم هفت خند هم از خوش سفر باید کرد

بشیر شد غم از با که کشیدن روشن

بشاطر دل من فکر در باید کرد

کام و کام ز کوی تو بردن خواهم کرد اول قدم خسته چون خواهم
با غم روی تو کفتم که مرا خواهی کف خوش باش که بوسه دهن خواهم
بکشت طریکین در کان خم زلف تا به منی که گرفتار تو چون خواهم
پیش این که زنده ام کام در دانه بدو کار خط تو کون خواهم
چشمید بر که ز دل کم که ترغ بر کوی تو شس را بمنون خواهم

بجز از توشی بسراغ دل ریش پس آن سله عایه کون خواهم
بروای فص و نعم کن از غنجان تو بندار که از ره بقون خواهم
آز نمودم کم شود از خودم عقد دل بعد ازین بر سر بودای جوان خاتم

عاشق و بادش سالک پرستم روشن

عقرب است که دارای خون خاتم

شوقی که دل از مهرش پخته خرم باشد ای دیده تماش کن شیر که بهین

سرویت سبلی با باهی سبک که سرو سخن کوید یامه زمین باشد

نخل قدا و طوبی نشین در کوش پرسی اگر از پیش فردوس بین باشد

آز که لبش خجسته امسری زما صد ملک سینهش در زیر کین باشد

انگس که دروغ ارجان دارد و نه در او بهیجران بکد از عین باشد

در کج غمت کشتی تا چند بود نزل بر لعل لبی خالی آگوشه نشین باشد

با هر که وفا داری کردیم بخادیم بادش نکوی را کوی که همین باشد

با د خضر ز روشن گوید سحر می دارد

ما غیب نمیدیم شاید که چمن باشد

دل با بهوی بار دارد اندیشه آن بخار دارد

اشب و گرم بهوی ریش آشفته و سقار دارد

می آمد و گفت کیش بد سرو آمد و لاله بار دارد

در غمره کج کوفه شمر تا خاطر ما فکر دارد

از قلمش چشم در کج چون من نه یکی هزار دارد

او را ز قیاس چار بیت هر جا که کلی است دارد

چون موی بیان خوش بپوسته ز غم ندارد

سرشته بر او کمال دارد باز چه زده کار دارد

تا خط ننورده خاطرش پیش پیش همه اعتبار دارد

روشن ز فراق او نیستیدش

شب روز و خزان بهار دارد

ترا یکسو از لب هر که می شیرین کرد
چون پنج جان کرد که پیرا نبرد
کنی خلوت اگر روزی تو با یوسف
که با آن که امانی از وصل تو نبرد
کنم صد گونه خدمت غیر از آن
مراد و شمار رنگین خود مگر کرد
صدق فطره نیاورم که خند
شجره آره و بهتان نیکوتر کرد
خط نیستش میله رسته تو بر دامن
که طوطی جو را بپسته بافتد و کرد
بهرم دوستی با منیدان بهر جان
خدا و مرا از آن تب پدید کرد کرد
بغینم که خود کامی نهاده در دنیا
سیرج دل چنین که مردم نیک کرد کرد
ربوده سخت یا دوست تا پای دل از دست
از آن هر دم بحال چنین چشم کرد کرد

چراغ

چراغ دیده روشن رخ کرده کرد

فلک پیش شمع روز دامن سحر کرد

کسی محرم که محرم از آن آستان دارد
به صورت خوشم خواجه چنین خواهد کرد
شکافه از تیر غایت زد مگر در
میخان طربش و لطف بر زبان دارد
هر آن مرغی که صیادی چنین برانند
نه با دست آن نه با تیرش آستان دارد
ز کوی دوست می آید مگر با دگر که
که فیض روح و لطف آن دوی بو
شکج رلف طراش بر لبان خواهد کرد
فریب هم با کس ملامت نا توان دارد
نوازش کن نگار از سکا نیکو خواهد کرد
که از چشم بد بینان خدایت آمان دارد
ز کوی آن چاه جوشت از دست می نهد
که با عیار و ساز است با من کرد کرد
دل سودی در این سودا نخواهد بود
که هر دو چون مرغ میان آستان دارد
درون پرده دل از عشق از غلظت بو
بدن فامد که در پند آستان دارد

تو پیش مکران استمان را ندانم

که روی زرد و حال زار تو چشم خفته دارد

مشکل که دل پیش تو حاجت دارد روزی مکر زشت تو تیری خط دارد

آنرا که باید از سر کوی کشید با از دست گرفتن فلانم کجا رود

سرو آرزو کند که خرامد پای خوش ما همچو نیکان مکر از خوارو

ای پادشاه حسن قاضی بهارش چند نیک از تو بر سر کین خوارو

بر دوش کوه بار و افق کردند می چشمت که با همه طاق ز خوارو

ما طبعان کشتن صلیح لاجرم هر جا که هست خاری در پای

خسرو کراز اعیان شیر کین دست از غمان بدو در میگذارد

هوشم بدون شد از هوش نویسم ترسم دلم ز دست از این

بکانه و از خیره بروم نظر کند هر که ز چشم آن بت در آرد

آید

ای دل بغیر صبر نداریم چاره بر ما نه ولی اگر آرد پادشاه

سیلاب نیک من ره صحرای کربلا

تا سر و باز پرور و روشن کجا

مرد دو هفته من بی نقاب می آید سحاب میرود و آفتاب می آید

بگم اینک سفر کردش در کشید و رنگ می کند بهشتاب می آید

با این بهانه که پس ز رفت نهی زما نجا که درین اجتناب می آید

ز چنین لطف که بر کرد الویش بشهر قسسه مشکاب می آید

بر من آمدش هر که نیکو گوید به پنج شاخ خزان و بد آب می آید

ز راه میرسد نیک بخرمی و خوشی سلامت و طهرش در کباب می آید

سلام بکنم و خواجیه میدهند دعا و قسم و نفرین جواب می آید

مجال بارگشودن نمیدهدش شبی بچشم اگر به خواب می آید

صدیق زلف تو هر که دم کند روشن

ز خانه جای مدش کلاب می

صبح زب سبک کل از غبار می

پیراست دیده بیک بد روزگار

عری بود که روی کشش ندیده ام

چون خست کعبه جاده بجم سبزه

از خاک خست زاهد و غفل که در آستان

کشتی رقیب آمد و دارد پام دو

در زخم غیر ساغر و درین زخم

بیکانه زانوقت علی زخم است

کفتم که هست از پس هر قرین

ناله

شایسته غدا هم و هر دم کوشش

روشن سرش میداد زخم

هر ششم بودند از عشق فرو می

چشم بر یک سکن بودین چشم بیک

می نیم گاهی برانوسر کی بر روی

می کشم هر چند بروی خیال بر

می کشم با از دست و چشم پانی

خادم اندر دیده بکر و مسکن

ما ترک خویش کشم و با آن

رفه رفه روی سرخت کت می

این شبان عاقبت روشن می

شعر اگر سر آردن پدانه نبود / روشنی چشم مرا پرده پیکانه نبود
 ناپه کردم که شب در کجایم / همه را بود و مرا راه در انجانه نبود
 کاش با بود که از پرده بر آید / قیس را تا همه دانست که دیوانه نبود
 کف در کوسم کل زک می آید / پیش ازین معروف تا ضحی زانیه نبود
 کرد پنجه ششم بیکه کاسی / دوشن پنجم خبر از کوشش پیمانه نبود
 آنکه میگردم سر ازین از کیه را / خبر ششم هیچ از آن خبر پیمانه نبود
 حالی بود مرا دوشن زبانی بکن / جفت صد خفه که او را از پیمانه نبود
 رفت منزل بهمان خانه جان کرد / لایق کنج غلبه بر دل پیمانه نبود
 خبر چپ نو که از وی بود و دوشن / ما کس را بدیل شمع بکاسانه نبود
 حال مسکین و خیم زلف و آینه / در نه از او ام نشان و خبر از آنه نبود
 بختوان

بختوان باقی که دوشن بختوان بختوان

در نه جان قابل قربانی جانانه نبود

می دارم که خوشید فلک منصف خا / خدش سر و جانش را با یک خا
 خیم کسوی و لبش کندایم ششم / لب لعل شکر خدش دایم شکر خا
 بزرگ بود الهوس یکدم چرا دانی میگوید / ز چشمی خون جاری دایم مصداق
 بر نفس دست آورم پشیمان کوشش / هفتاد و شش غبار سیم روی و خجل خا
 ز چشم کف روی کن ز کویم کوشش / بزرگ جان دل کفیم جان بختوان

کن از خون دل جا باید کرد گلگونش

چو روشن هر که کام دل از آن بر گلگونش

ز هر سو مرده می آید که وی فرستاد / مگر از خانه بیرون بی فرستاد
 طمع از دل بریدم تا بودم بختوان / کن از جان کفیم تا مراد کفیم

خند غم ز شمع کفم بلام می گذرد
بجد که آخر نخل امیدم ببارید
دلم برین فتنم مجروح و خیم کرد
مرا این شک آه و یارب بهانگ
هر کس را که جانی هست و جانی نداشت
بهرش نام و درش نام و درش نام
بجای خون ز ساقی را فویان کرد
که امشب باده در کام حرفان بکلا کرد

ز سر چرخ و بحث خورشید روشن نمی دارم
کدی در جام و ساقی نام و ساقی نام

در خور جوت مرا چه بگوید
مدحیم از تو ام اگر که باشد
خبرم روی تو در کمال کبوتر
ما ندیدم ایسر سکه باشد
با سر لعل نیم خیزم
تا دهن کز ترا خنده باشد
بوسه بیای تو که بدم دل
سود و عالم درین معنی باشد
بسته بند تو از من تیغ
بل زهوی وجود خود بگوید

در

دیده خطه کرد دل سپرد
با غرمت روشن عالم باشد
خضره عشق شوق آید که
مرکب این راه و انگ باشد
نغمه بی بانگ رود و غنای
بهر از مکتب کلام شعله باشد
فاطر یار است چشم عشق
آتش و مغرب اگر چه باشد
نفس دو عالم ز لعل شیرین
قاعده عثمان بکده باشد
همچو بگوهر صدف شیشه
حکمت روشن مدام عالم باشد

ناصر دین خرد زمانه که رایش

چهره گشای ز نور سکه باشد

هر که از دیده من دی تو بگوید
و امن از اسکت بر از کوب بگوید
انکه گل برد با من ز شمع
تا چه کردم که مرا منع رفتار بگوید
حایب گشت مرا از بهوش شامی
تا در لعل لبش در دو که راجه بگوید

دل که ایستک یساع آمد به کوی بگذارد که تا جانه جان بپای کند
غیرت ایست که بوی تو چرا دارد بوالکوس آفرم از کوی تو اوار کند
نمکدیر قضا با دل بدخواه که آنچه روشن بمن آن غم جو خوا کند
ناصرالدین غازی که بهنگام نزد
ناوکش بچو شرع با دل خار کند

ز دلالت چو کان غم نمایند که چو کوی سرو پا در سرین نمایند
جلوه کردی شد خاک که خنجر جله اهل دل امروز که را میند
بنده قد بلند دل من تنها سرو شمشاد همین بسند می نمایند
که روش چشم ترا هست ندانم چو که از هر طرفی طایفه چو نمایند
شد پراکنده مکر که کلت از تابیم که اسیر تو شمع و سر ز نمایند
غمه پیا چمن بر سحر از هر گل شاه بیت غزل حسن را بخوان نمایند
لی

کشتی ایسان چک نند که در کوی کس نمیدانند شان هر چه تو کوی نمایند
در دزدان راز غم خدایت دارد در شان می کشد و طایب این در نمایند
عهد بسند بکام دل من جوان آمد از عهد این عهد برون بنمایند
زاهد از طعه رندان و قلند غنا دور شود و در کتب تو کمال اف نمایند
سرنه یان از سر بکوس صحبت تو که ز جان با خبران سخن از جان نمایند
روشن از بدتره خال خط و کمال و لغت
زود باز آئی که این چند طرا را نمایند

بعد مادی غم نمایند اگر باشد در این عالم نمایند
جو کوی شد زلف دوست مرا خا طو چن در هم نمایند
خدا نک غمزه خوابان کشتی که ز غم عشق امر هم نمایند
نیکبسا نمودم پیما جویبیل آمدی حکم نمایند

دلاجل المین سحرای جز آن کیسوی در غم نباشد
سحر کمان مرا آگاه کرد از آن رازی که کس محرم نباشد
سربازان سلامت جم اگر سبواتی غم نباشد
چونوش لعل و دروغ دم عیسی بن مریم نباشد
بغیر از مکنه سردانت حدی پیش ما بهم نباشد
اگر کتم میانش من مو سرموی زیاد و کم نباشد
بسم بابلش سرتبنا که کوشش دل بران محرم نباشد

مجو رسم وفا از کس که امروز

در این سرشته روشن نم نباشد

دعی را آتش غیرت بخرم نمیزند آیت تنگ هر که بار با من نمیزند
رحم کن با خوشه چنای ای که در برف حرمت و نه بگردت بخرم نمیزند

هیم امشب که روشن چهره بردارد میر مجلس شمعرا آتش هم کردن نمیزند
لاله برکت عارض کلکون و سروش از طراوت طغریشت و دوسون نمیزند
بگذرد کران بت زمار کیوسرم بوی شیخ شهر برای بر من نمیزند
آتش سودای با هر لحظه کوه خیز آتش روی را آلف دامن نمیزند
دست بر آلف تو نادر در پرت سوی بر اندام من از رنگ سون نمیزند
خام من بیدار زهروری و کجی چون بوصف اوی جانان برسد نمیزند

خاطر جمعی پیش من می کند گه راو

مادم از آلف لایق نور و نور نمیزند

با دصبا نظره دلدار میرسد یا کاروان ناله ما را میرسد

در تنگنای سینه بچند دل از ط یاران اگر غلط بکنم یا میرسد

سورید کان دشت چون خبر کسان آفت نامه پر یوار میرسد

آرد بتن دوباره مکر جان دهنه را
اینک هیچ بر سر بهار میرسد
گر خون خشن بخورد نگوید کجاست
با غره نوک کار به پلکار میرسد
در چار سوق عشق متاع و کجاست
عمری نشستم که خریدار میرسد
روشن اگر چه تنغ فراق بریت خون

دل بگوین که مرده دیدار میرسد

چنین که ز کس است تو سرگردان
مرا و هر که در آفاق نماند
ولی که جا بر کوی داستان
مسلم است که هزاری از جان دارد
زال خیمه بیرون بهیچ نماند
کسی که لب لبب یار داستان دارد
بحکم دل بر نم بوسه بر لبش نماند
بشی اگر منیش حریف هر جان دارد
رکاب تو من مهرش گران نماند
غور حسن می بینش از جان دارد
در دهن خدیوات عهد مروارید
ز بحر عم آن بت سجاده نماند
چنین

چنین که بسته کمر تنگ از پی قسم
وان شناخت که آن یارین میماند
بود در بیج بجان حدیث خوش
بشیع قصه پروانه جای آن دارد
بقلم میکرده داند قباچ مفتی
ولی حکم ادب مهر بردان دارد
قبول را که است موده است لم
مصافیل محسوس مودت آن دارد
ز دست روشن اگر چه بیکاییدم لیک

باین خوشم که ترا سر بر آستان دارد

آری رویان بجل جبر محل کلام
مهر و مهر کو را بجل جبر محل کلام
این کلام را بجل جبر محل کلام
از خدنگ ناز بازم نیم بجل کلام
بشرفان سیم چشم سپید اندام
خسته جان آفت دین بهرین کلام
خانه خالی باده صافی شکر در دهان
بر من این زبانه و شاقان کلام
نار پروردان آغوش لطف کلام
از کوه و قفان سیرین نیام کلام

لاله را با چهره او غوطه در خون کرده
 سرور با جلوه او پای دل کرده
 رستی را دام از آن بالای منور
 گشتی را کب از آن شکین سراسر کرده
 عیان بسند خوش بر پیشتر
 تا هوسا کان بکوی دوست نکرده
 این تخیل تا چند طس لغزل بکبی
 ای که ما عصفه از خوش غزل کرده
 باد پیش آور که سیاحان قدم وجود
 توشه هستی رفیق صدم حاصل کرده
 سابقان بزم جانان را نواز نهایی
 شمع را در کام روشن زهر قاتل کرده

نه سر دولت دینی نه غم دین دارد
 هر که از خلق کجای دل خرمین دارد
 کوچه فراد تنای بسیار جان را
 ای که در سر هوس صحبت شیرین دارد
 که گذر کرده درین راه که هر کوشه
 چاک بر سینه و بر لب همه شیرین دارد
 اشاره بکوه کاه به پهنید که دوست
 همه جا با هم کس مهر و من کین دارد

دل که فویر خون مسلمان بخورد
 یارب این شمع بر کجهره پدید دارد
 زلف آشفته چو احوال من پیروز
 مرده بکشته چو بخت من میکن دارد
 خط برش کجا من دل من از غم
 رقم از غایب بر صفحه سپهر دارد
 شمعین طن من از خوشش غلش
 که شکر خند کجایم لب شیرین دارد
 مرعی کرده خرابم دل مجروح
 ای که در زکله کاکل مشکین دارد
 رشته بند کی قد تو بر کردن جان
 دل میکن من از روز خجسته دارد

روشن از دست بلورین تو تا ساغوزد

دلی آگاه تر از جام جهانی من دارد

شادی تیش ازین پیش در این شعله
 تو خرامان شدی باز شد آن شعله بلند
 بست درون دلهایت آلف نکرده
 با چش بند که دای تو چه جگر میکند
 بگریبان وصال تو خود رسم نکرده
 من و دامن خیالت که فرج نکرده

هر که دل در گنج طرب گیسو
 نه عجب باشد اگر بکسلد از جان بوی
 ماه آید میان یاقوت کشی زنجیر
 شاه ز رخسار برون یاقوتی سیمین
 چکند که نبرد منت دعا شود
 چکند که نبرد حرمت کهار تو شد
 شربت نوش بود از دهنش بارش
 راحت روح بود از قبلت سخی بند
 طره عالی است بهر حال سنان
 که طوی تو زین و تو مراد دل سنان
 نه مگر حادثش این بود بدو زین
 که در آتش نفسی عشق فزین
 نگر من همه شد در سر این نگر
 زسد خال ترا ز انفس روی تو کرد
 با فروغ خوش ای اشراف کرد با
 با وجود لبش ای سیه سپهر خند
 چو کسی گوش بجای تو روشن بند
 چند داری سر این نقش بنام خند
 سر سوره دلان کی طلب تاج کلاه
 کوش سودا زده کان کی شود حکمت و بند

اسیر چرخ زلف تو مگر گشتند
 شکار ناوک باز تو نیده ریشاند
 معلقند دل و جان من بر لغبت
 و گرنه چون سر زلف چو ارباب
 نبردند چو کامی بکام درویش
 مرا ازین چه که انفرقه و گشتند
 که ای در که دردی کشان قیام
 که در خلد و دل سهر یار ایشان
 طبع مدار و فزونی از حسیه سها
 که آفت دل بکا سخنان و خویش

بپای یوس تو خورشید سمان
 برون زرق ازین در که از در گشت
 تویی نقاب شی کریم خایه را
 کمان کشته صحرای تو آفتاب
 چنان رسید به پای تو صبا کیان
 نازشام مگردند و نوبت سحر
 بجان رسیدم وین یافتم دوباره
 خبر نگرد به سفر کرد و باز بخت آمد
 ازین دیار برون رفت چون سحر
 چو آفتاب فروزنده باز آمد

بساط دیده با بود خاک را بگذار که سرو قش آنجا بنابر جگر آید
مکن برندی و آلوده کی هلاکت زین
که حسن جلوه گری کرد عشق برده آید

باد بهاری وزید از طرف جیبها خرد پشیمین بر باد زنگین سپار
مانشایم هیچ نیک بدر و کار در دل باید دوست بر باد زنگین
یک شیم از در درای با همه کرده و کار نمانشیم مولا بزم انتظار
شاید با جلوه کرد بارخ آید کوند آفتاب کوند شود نو بهار
بواجب بهایی می کرد خست لعل تو خود است چو شمع تو دارد بخار
عقل من در پیش من این بنیاد عتوه جابد فریب خست زاهد کساک
که تو بسوی بکنی نشسته نخواهد لال که تو در آب افکنی غرق خود کنی
بیر چو از دست خست نماند در جام چو از دست نماند در جام

خو

نیزه کون را ند چون تو نکستی نماند بیکبار در چو تو نکستی جهان
خلوت شاد و از روشی دیگر است صبح ناکوش دوست شام غم زنیست
روشن از آن رلف حال دست بهیوست گشته است

نار توقع متن تخم نثار

بخت خیر از سر کوی تو مرا جایی که جز پرستیدن دوست ز غم دای دگر
جز پرستیدن احوال از خیر خوش داشتم از لب لعل تو تنای دگر
که به بنیم کشتی در به خدکم زنی من ندانم که ز غم پور کف پای دگر
در دشت تلایست نشود چاره حکیم چند کن که بتوانی عبادای دگر
دو شش یاد خری مرده نور و نور هر کس امروز سری دارد و بودی دگر
بست در حلقه مرغان چمن غوغا عهد لیسان را از کوی غوغای دگر
سرم از پی روی عسل بهامان رسید پس ازین دست من و دامن دگر

است کرداب باخیز جهان جاندار
میرم کشتی نوح طوفان برای دیگر
چند ازین پنج پادشاه نامشای
عالمی نیز ازین جوی و نامشای
نادر از حد آخر که مقصود رسد
میرود هر طرفی باده پهای دیگر

روشن امروز بر سرستی دیگر داری

زده باده مکر روشن ز غمائی که

چنانم ست کرد آن چشم محمّد که باخیزم نیاید نفعش
کجا در مان پذیرد آنکه دارد مدامش شیم پارتور بخور
شدم افغانه در عشق تواری نماد آتش اندر بنده مستور
اگر سرو و طخت کفتم نجی غریب من غریب بود کور
بجز شیرین لب هرگز ندیدم غسل خیزد بجای شش زنبور
بشکر خندی ز لبهای من بر آردوی ز جان شمع شور

اینها

بزیبائی تو معرونی در آغوش
بر سواد من در عشق تو مشهور
توئی که خاطر مار است مقصود
توئی که دیده مار است منظر

بهش عارضت در چشم اوین

ندارد آفتاب اسمان نور

کل بیاید و در کون کشف و درگاه
خوش بود خوش کرد و آفتاب
در بهاران قدر گل دانی که دانه غنای
در سینه محبت مله و ناپر بهر کار
من باریکی نشستم تا بر آید آفتاب
چون بر آمد بر تو او دید کام کرد
ایچکا هم بچو بسبیل سوز زانور نشد
بجز کسین صبح تا کف سر در پیش
و در کاری بود و بچو شمع شامی
غیر کوفت صبح کی با کرم از بهر کیمیا
خاطر جمع است و با نیت تمام
که بر زبان حالی را نداری آوا
با عمارت در خرم انبیدی زندگیا
که بکرم کجاست چنان شیرین در کما

خوانم از دیوان شمس و شمس
توبه من بکنم مرکز ماند برقرار

پند و اندرز روشن گوش فادان شود

هست اما را ولی دور زمان افروز

ز من از دست کیشم چه بجزر توان دماغ شد یکبارگی د

دل بی صبر و جسم فاند جان سرم سپوش و چشم کیشم ک

چشم بی وجودت عرض فک نماید تنگ تر از دیده نو

خرام کرد اگر سیلاب بجزر دلی دارم ز جهرت بی مع

نوستی از غروب من به شد دو چشم باز پرورد تو محو

بش دندان شیرین بوجی بر آوردند از جان و دلم شو

ز آنک و آه من فایده بجزر که هست دیده در بایسته نو

نظر باز است کس ایضا مراروی دلارای تو منظر

صرا

جد از آن نگار سر و بالا

مرادش صبور بی مقصد

نویز و غرور و تحت و ناز من و بچارگی و غرور نیاز

عمر چون پتو میرود بجزر خواه کوناه باش و خواه در

زلف و بکسوی دلفریب کرد خار غم از غم شیب و ناز

پتو در دیده ام نکرد جزا پیور سینه ام بکشد را

بسم و زلالی نشاء شیش ای بی کونی از میان نما

سرها جزو جان فایز گفت ناکیر با انداز

روشنی دیده ام بروی تو چشم کلوز کرد باز

مخفی که کسی طراز دهد از و شاقان و این طرا

چشم محمود بچنان نزد خبر بدیدار نازنین ایاز

اینگ زلف درخ که بگوید که نکرده کفر و دین بداند
اینگه اش بجز منم زلفت کشکی اندرم در آید باز
تا به بند چشم صبحم اشک چشم و جسم گرم
ایکه مشتاق وصل جاننی کسین زلفت جان پردان
چکند کرد دواع جانکند لک سبک چو شد حسا باز
غم انجام بخورد همه کس
روشن اندیشه دار و از غما

ز فیه می گندم شوق از قفا او
بی کجا رود آن کرد تو یابد باز
بیوی زلف تو بس که برده ام
درین این طمع خام و از روی
چو بندگان ز قفای تو میرود و چو شد
چنانکه دلی لطف حقیقت این محار
مرا از آن دهن تنگ عهد با
ولی چه سود که بگذشت شب محرم
بیک

کسیکه غدا در دلی نازین منم
بجان ز کشت پستی است نماز
ز بسکان خشن چکله بار داید
هر آن نذر و که در بوستان کند پروا
بیا که چکله همان به که بخورم زین
از آنکه رازین اشاد و گرفت غماز
در آن مصاف کنون رگت ز غفل
که کرد با سپهر عشق و تمنی آغاز
معین است که آخر که داد نهضت
بزند حمله چو بر یکدیگر کبوتر و باز
خود رت چو رزی دواع جان روشن
نکو تر آنکه کنیش با بی دوست نیاز

دارم دلی ز کعبه و بخانه بی نیاز
مستقیم ز خویش ز پیکانه بی نیاز
کسار شد کنارم و باز می شود
از تنگ کوکان دل و بوانه بی نیاز
کوتاه کن حکایت جم جام بی نیاز
کارا در مرد باشد از فتنه بی نیاز
درد و چشم تو همسایه
دردی شان ز کوشش و نیاز

تا صبح بر دلفریب زندان که آمدند دیوانگان ز محبت زبانی نیاز
 در محفل که با زرخ برده شد کرد در شمع روشن پروانی نیاز
 ایمان و جان و هوش راه آید باشد اگر چه از همه جانانه بی نیاز
 مستغرق ز بخت دل من که روزی بادام خورده و از دانه بی نیاز
 روشن بخرد دل تو که از بسبب چیست

دیوانه کس ندیده زویرانه بی نیاز

خدا را ساقی کجهره بر خیز شراب ارغوانی در قلع بر
 کلاب فشان کن از روی جیرفان کن از لب دلاور
 سرت که دم ز غبار خیزد غبار غریب شادی کن
 بکش در زیرین کلکون باد بهل افراز تو را دوش بند
 بردافضه شبنم از یاد را کن در روی بر خاک بر
 بهی

صدی از من دیوانه بشنو ز قول زاهد فرزانه بگریز
 زنی مطرب بر غوغای شوخی بی ساقی بکن بنیاد بریز
 تا شاکاه من گوی تو باشد نه بغداد کم کشاید دل بگریز

دمان ملک آنشوخ حبیبم

ملکدانی است روشن شکر تیر

دل در برم ز شوق طپیدن گرفتار استمخ ز شیشه پدید گرفتار
 سروی خراف سرو چمن از بیا حسن دیوستان ناز چیدن گرفتار
 از نصران نسیم که تعبیر از او افرو د نور دیده وزیدن گرفتار
 دل که کند عشق نگویان زبیر لعل لبی گزید و گزیدن گرفتار
 کوشی که با کوزه سیمای تیر بود حرفی بگوش که دوشیدن گرفتار
 دمی که داشت کردن تیا با پای خم بگذاشت جام و جامه درین گرفتار

پای کوزه بجهت دامن گرفته بود دامن وداع کرد و دیدن گرفتار
وحشی غزال من که بچندین نر هب کرده بودم رسیدن گرفتار

روشن بکام مانت چاکه غنا

دامن زردت بخر کشیدن گرفتار

آفرایو اچکان بنده نواز آفرایو اچکان نعت نواز

عاجت غفلان نواز پیش از آن که نمایانند باز

ار حقیقت کاشان جوید ساک طلی نکرده راه حجاز

تخته آسوده در کن جرم نکند یا در بر روان حجاز

نکته نواز و ضو بخون بکر نهد سود این نماز و نماز

آه ازین صوفیان سده داد ازین زاهدان شاد باز

دوش بر بند همی خندان ساقی از ناز و مطربان

خربشکی چو نام کس نبرم با ش کوه دقهای در غماز

صوفی از وجد در آید مرغ شب خون چو کشته آواز

نکندم سر پریشانی است که بر آکنده بودم از آواز

ایکه دل می کشد بتجربت ناوکی هم بصیقل انداز

کو بگوید بیک کسی گشت چشمش این چو بر کوبه باز

است از دی سرخ کن روشن

کاروان کاه مردم شیراز

بنام باد بهاران باغ صدف کن بگذر تا پاران شود مرغ رانم از قفس

در راه یار نو سفر تا چند هر روز بود چشمی بر آه کاروان کوشی و آواز

اینگ که دردم می کشد دارو چو کربان گانم می کنم بر مهر کاروان

دست از بلا بگزیند و نوز طوفان بر آید از غمت چنان چو سحر دگر

آرا که کالانی بود یکسر بر تنه
من خسته کتا پر من آمده اند و دوش
زاهد بود فردوس حلاجی بود که
از هر دو عالم عشاق و دل تو خجسته
اراده زد و دست کن و رخ نه درونم
همی تو را همراه من بیا شد پرواز
شکر لب از چاره کی تن ادا بظواهر
واند که تا جان بدش بر بند چو بند

در زیر تیغ و دستان برداشت یاد دل جان

آینکا که سلطان را هنر آتش بخور یادرس

بنی که روی کسان ندیدم جز بدیدش
بسی نادیده خورشید که دیدن را غیبش
کنار که از من مدعی سخن است پند
بجویند معیان کردم بشدم که از آتش
پای من دل بندم مدافعی شفیق
که ترک دین و دل کفتم چو شمع که آتش
دور و دوری و دراز است بود که رخ
بدانی آردم خجسته چو خجسته
ز طوفانم که در شکر چو ماه تو نیم
از آن افاده ام غری چو پای پند
انفانی

ز غم من بحسب ادبانی کی رسید
بسیاس کم نکرد که شود ازلی خردش
حدیث کوثر و طوبی لب غلامان
که چشم و گوش به بهر است از انکشار
چو فانی طوطی که کلمه فانی بجان
که نپزند ناف آهوی چو نیش
دلی کا فاده زلفی است یاد بند کعبه

چو روشن پاریانی بود دایم سرو کارش

چو زو یا رب این صفت بدست
که ما را بر دمی مانورده از هوش
خوش است چو خوش بودی که کشتی
ازین سیر دبی نه کام خاشوش
تو چون اینجا جز از ادکانی
خداوندی کن و این بند بهوش
چو من هر کس که از چشم تو افاد
شد از یاد جهان نهش خاشوش
بعد سروی دلی سرو کله دار
برخ مایه دلی ماه زره هوش
بشیرینی خط و لفریت
نیر وید نبات از چشمه هوش

نشد روزی که بخت تاسحر کج چو بر این کشته شد در خوش
چو با آن آتش خویشم مکن عجبم چو یک آتشم خوش

حرفان سرخوش از خرد روشن

از آن چشم خوار آلوده مدیون

مرست سرخوش هم اندر نه خیزد نشاء صفت در سر کمال می کشد

چشم نه می کشد ترک در کی است طبع بر سج و تابش فراغ و زلفی کشد

خال که چشم و ابرو فاست در خاشاک بر دامن طاقه بین دل آرامد

حلقه های زلف می کشد و پیش از غذا در دل شب چشم آفتابی در می کشد

از غم ای لب می کشد و روی روشن کلاه بر دم سجده بر یکا کشته تا پیش

چشم او باز است اما طعم آن از جان زلف و فراغ است اما نه آن از پیش

در هم می دامن کوی به دستیم و پا بر آید یک و بهامی چشم و خوش

تا

تا به صفت زنی این خم نگیرد و کج تا تو آتش کی این یک نشیند خوش

زخم چون از تیغ جانان بر چو کج دست خشک از چپم به پهلای خوش

نغمه آغاز کن چانه نوشی سپر تا کی باشی ملول و چند نشین خوش

بیکر بر در اهدا کوسل ز بخار کج آری دیوار آفتاب نشین خوش

از تو روشن و صفت آن کل پریشان است

باش تا بر در دراز دل بل بدل خوش

از هر دو جهان کنم فراموش یکبارت کنم در خوش

یادش زود بهیچ خاطر آزا که نویسنده فراموش

در راه تو خوار بهیچ کار از دست تو خوش خوش خوش

در وصف تو مانده ایم حیران بایاد تو خسته ایم خاموش

دستم همه شب بر است تا مانده جدا از آن برود خوش

ز یکی بچه است درین بار آخال سید بران کوش
بسیار جوید و دود هم بر آتش دل چسود و سرش
سجاده بر که مانده از کاه پسمانده که رستم از پیش
بکشا سرشیده را و بگذار افند کشتن سیاهوش
روشن دو جهان بر کرد پندی اگر ت و هند و پیش
صد خرمین زده اگر بیکج

و قتی بخزند از تو بفروش

ولی که در ده بودم در فرمان بفرودش
دیده ام کجاست می خست غزالان
بیشتر ز دوشتم بهین بود پیش
تو ام سپرد ازین خراف روی پیش
فرستم چو دلی ز دوشتم بر پیش
بدانم تو نام که درام خوش پیش
بدانم تو نام که درام خوش پیش
فرستم چو دلی ز دوشتم بر پیش

۱

که دیدش خنجر که کوفتی بر پیش
که دیدش ز کوفتی که عری پیش
خند که غمزه پیش و کند طریش
نکته نشان محضوت که ای سید با
لازم میکند صبح را از غم زوئی
چو روشن هر که چند روی کلگون و لعلت
مکر از خون دل بندگی خراب کلگونش

دویند در دل شیری چو آتش
چند آنکه موج دریا طره بودش
کاهی بچشم کردم بروی چون آتش
بر شو ما خریدم از چشم دلفریش
او که پیش من من جماعت او
کرده اند که نام بردند در پیش

هر باداد اینک سندان کوش را کوبم بود که بایم بونی رنجایش
مسکین غل ضعیفم در چوین کشیده اینک گواه صادق بر پنجه خدایش
آز که کام جوید بنمایدش را و آنرا که آب خواهد اند سویی برایش
خوشید رحمت او آنرا که ناله بکشد دیگر چپاک دارد از دوزخ و خدا
شاید خرافه باینر خوشتر ز جامه صلیبش در بار و شعله در ره غماز در کاش

زان پیش که اقدار زت ز پرده پروان

روشن بر رخ فرو بل با پرده یا نقاش

ای داده بحرف مدعی کوش ای کرده حدیث با فراموش
مخو چرات چشم است که باده نخورده شب و شب
زین غصه که از لب دور است در خم میاب نیزند خویش
از دست تو هر که خورد حاجت نامش اید قاصد مدحش

بوی

بوی رنیت بحر عابدید هر چند که میخندد سرش
رنگ آیدم از دواج با کاندام ترا کشد که خوش
دارم ز تو ساعتی تمت زهرم ده اگر نمیدهی پیش
ای مرغ سحر شب وصال یک لحظه توانی شست و شوی

روشن نفی اثر ندارد

محرش کلوی خوش و خروش

هر که بوسید لعل خدایش رفت از یاد آب حیوانش
بروز نازنین حوریش وز قهانه وار غلبایش
دل پاکان و جان خاست صید فراک و کوی چو کاش
نواند شکر فروش کس ندیده بگرد و گانش
تو خود ای باغبان ^{الطاف} یسب به بایه زنجارش

من برانم که حق می بازد باد با کمال پریشانش
زانکه سرشته دمه ام صند بادادان بستاندانش
دوستداران مایه منم کرد که بری چند بار بجزانش
بچه کارایم سپر کنم سینه کرپش برایش
بوالهوس بود که جان آورد سلامت برون زمیندانش
بدرد کرد که کوفتدی را که نکشد عید قریش
تو پیا تا بر آورد ازینج سرور اریشه بوستاندانش
پرده بردار تا نازدها پیش این بر حال بادانش
آن مسافر که هم گاه است چه غم از دوری بیادانش
خاک آن کاروان که هرگز نجات نامصره کنهانش
همه را نادمیدم از کوه ماه من روشن از کربانش

لله

منم امروز مرد یا نازش که پراکنده شد خردایش
سایه پروردگان را که کی تحمل کنند آزارش
کاروانی بگو بریزد بار که شرمش پای رفارش
هر که رایا را نازنین باید می کشد ناز و سپردارش
خوش عزیز است کل شجاعت کند ورنه را که وفارش
میزود چون براه می روی که به پند حق وفارش
خانه ماه در دیاری است که توان خست پای دیوارش
منع نظاره کی نیار کرد به چاکس منچا که دیدارش
دور باش آفتاب روشن
کیست بهتر ز نور خورشید

هر یادت از منی ام سهر دیش
 بصیرت دیش در مردم زان گم
 بجهاد که دیر دوشمستی تو بر نمود
 سحر بر دین خواریان بدوش از گوی
 نباشد که ما زاهد بکار داده بهال
 سخن بی پرده گویم از تو سیم سیم
 بزرق آلوده ام ترسم کندین خرقه
 بخون زرقعات می کنم بگریه زان
 کسی کو همچون خود کرده افشاده
 چو بی زار پیش رو او اندازد
 در این ره چون نمی پرسد کی
 چه خواهد که می کشی که می کشی
 دلم بایاد زلف او سر دوشی
 حریف با دهستی بود آری سردگ

نگار و خانه روشن صدیشان لب شیرین

چه مرغ است این که شهنشاه بریزد زین

خوش میدهد بشارت شاه کی
 خرم کسی که هست در این سحر
 بی جنبش هوا تهر که بود در
 بی منت کلاب معطر شود و ما

بر لاله که ز روی بصیرت نظر کنی
 کوئی که عاشقیت که بر دل نهاده
 اینک هزارگاه تذرات و غنچه
 شامی که بسته بود بران این
 شور و طرب کان باغ بصیرت کند
 با انگشتان زار شود بی نیاز از
 شادم بروی بنه بر آتش شعله
 ستم زبوی لاله لب کن
 مطرب ز پرده مخفی خوش باش
 با صوت غنچه چه حاجت بکار
 بر کن سر از در چکه که در باغ و بو
 بگلن شکسته است چو در چرخ

روشن برید با د نوید سب رو

بر لب هر چه هست بر او لب خراب

بهای عشق اندر خیال ایم اندر دل
 از آن غلام بود و پادشاه بود
 این بحر و این طوفان نشاید برود
 نه یلند کشتن آن بهیچ کشت
 رسیدی بهر آن شب زین غم
 که این شبان یار بهر اندر محفل

پام دوست بیاور که جان ناکم
اگر در دوستان است که دشمن
چو بر نه افشاید با کوشش یار و نظرم
نه شکر بر پیش کشد شکوه نام
پیش دیده من خجسته را ماند
کسی که کل روی تو باشد نام
چو صفای زده از صفای کبریا
مگر نود باغ بهر و اندام
سرخ کرده دلم خستیار از و چنان
کنار کن لب جو پار و شربت نام
بر این سخن اگر کم شادی میزند
زهی که است از آذای زهی اگر کم
نکر خدمت ما بهی تمام روشن کرد

زمانه مدت عرش درین خیال نام

براه که کوی تو جو چشم امیدم
که از دور تو فاصده رسید و داد تو
بشیر از سر کوب رساند ما به و
ندا و شوق حضورت مجال گفت و شنیدم
چنان پاد تو سغرم که به غشت
ز خوب درخت و سیاه و سپیدم

د

اگر بکش من و کار در نیاید
که من چشم توشت زلال چشمم
ز غش موی بهشت شکسته خال خال
پاد سرو بلند خمیده به چشمم
اگر چه زار و ضعیفم که فعل کستم
اگر چه لاغر و زردم که جان کستم
بختجوی تو بودم بکلم عشق و ارادت
چو به بسوی تو چشم نشان چو چشمم
بنو غیر ضلالت زهی که پیشوایم
ذات غمزه را می که پیشوایم
با عدال تو سروی بهیج نام
ز یک و بوی تو در روی بهیج نام
چو میزدند روی تو و دمان تو
دمان سپید شکسته زان شمع بریدم
در غش نامم که در بر است نگاه
در غش نامم که در کف است خندم
داری شب بخیران را که نشسته شد
براه و دست نگاهم بر روز و شبم

چو غنچه مال به خندانش دلی ل شون

وطن بیا به آن کلین شکسته گردیم

دوش از صومعه فغانه خار شدیم ترک سالوس کرشم و قدح تواریم
 ست بودیم و خواب ز می غمخیزد بتولای معان عقل و بسیاریم
 سالها در سر ما عقل گزانی کرد ساغری چند کشیدیم و کباب کشیدیم
 داروی علت و دلیل غیا بود ما ز خود بخزان و ز خبر داریم
 فتوی پریشان بود که چون چرا گفت مان فغان کمان ما بر داریم
 بشمار از خبر از سود و زیان و چنان که این بر دو خندانیم یاریم
 روی او در پس صد پرده و نظره که با همه بی بصری نظر دیدار شدیم
 برو اینجا که ما بر در زندی بر این سجده که ما طرب زنا شدیم
 ساقچشم تو در سحر و ایضی ریخت نهال که چرخ فتنه بهار شدیم
 نقطه حال خط سبز نشد زهر که در این دانه گشته جو کار شدیم
 زده بودیم و دوری دراز بودی ختم کیسوی تو دیدیم و کردار شدیم
 دوش از صومعه فغانه خار شدیم ترک سالوس کرشم و قدح تواریم

دوش از صومعه فغانه خار شدیم

ترک سالوس کرشم و قدح تواریم

چو چمن و توفانی پاله دادیم بخاک تیره فغانه و بنک خار شدیم
 ز دست رشم و از پا قدم از غم کسی بخیر تو نکرد و از غم ما دست
 بشهر خویش عزیزم که بکوی تو غم بچشم خلق بلیدم اگر پیش تو شدم
 هزار حسرت پیش از ظهور عالم و آدم میقم کوی تو کشتم میان مهر تو شدم
 چو ماه روی تو دیدم غم و کرم چو دل موی تو شدم ز غم کس شدم
 سراغ کوی تو جویم بهر دبار کوی طمع پای تو شدم به هر کجا که شدم
 تو آفتاب بهری من چراغ سحر که چو ماهی تو ضررم چو ماهی تو شدم
 هزار بند کشته بکلی و محبتی کند عشق ای سرم کوف و باز نه شدم
 غلام غم و از آدم از غلامی نه پارسا و نه ترسانه بهوشیار شدم

دوش از صومعه فغانه خار شدیم

بجز آن که در خواب تو را بدیدم نه پرده تو در دیدم نه اندرون تو
تو که بیتی و تاج از سنجی کجاست تراست به دو منی و سر بکایم
گذشت ملک آیم ز جرف آهون این غم
که رفت آن بنابر و کمان چویر زخم

من بهمان روز بیک دل شد گفتم که ترا دیدم و از دیده او نهفتم
بوی نور وصال تو شنیدم ز بیم خال شادی زدم و لاله صفت گفتم
دوستانان عزیزم نصیحت میکنند که ذایا تو فی باید و من نهفتم
آقای تو در مسایه و ناچارم که نوهر جانکده می من نصیحت گفتم
پس بسبیل سخن زلف تو می گفت او بریشان شد این قصه من گفتم
دیده ام جلوه که سرو کل و زین با خیال تو بهی کر نفس می خفتم
تا که آوردم آنجا دل کم کرده بد خاکهای سرکوی تو بترکان خفتم

خیز ز کمر من و مسوده و مطرب روشن

هر چه زود نصیحت کن من بدختم

کوشش با صنیعت دست آغوش کنم هر که هست خوشتر از آغوش کنم
ترند چاک اگر دم دست اجل عاجز سالها خدمت آلوده باغوش کنم
دام راه همه چون شد که امید کرد حلقه بندک زلف تو در گوش کنم
نام رضوان چه بری قصه کوز کنی با پیشش را که بایا و کسی خوش کنم
جام کو با به کجا رش که در توش ساز کرده قدمی بدر قدمش کنم
آتش را که غم افروخته درین آبا نکور ببارید که خاموش کنم

زده ام بوسه چو پای نگاری روشن

چه عجب یاد اگر از چو دی خوش کنم

ناستان بیکده را آب میزدم کاش می بکام خاطر اجاب میزدم

از بر تو فروغ چنین بسوختن شفت باده و خنده بهشت بزم
هر جا که سر و قد صحنی جلوه نمود از اشک دیده رگدشتی بزم
پیرغزل بیکده کردی جوانم هر که دم از منقح ابواب بزم
شبها بیا و غمزه مردم فرست در شکاه دیده ره خواب بزم
سخن اندم از کتاب و صحن سخن غالی بنام خویش برین باب بزم
بایا دابرش آن لعل می پر جام طرب لب من محراب بزم
ساز و چو چشم و مکر کم خیر عمری باین بهانه می تاب بزم

روشن بهیچ می سدم کام ازین بمن

مگر پشای عالم اسباب بزم

نما دیده وقف سیر جمال تو کردی دل جای خیل خیل تو کردی
صبر و قنوت و دل و بر و خستار برش خدی غنچ و دلال تو کردی

در دل

در بخت از نسا و کجیم چو بسند زانکه که دیده باز بخت تو کردی
آهاده ایم با هم مردی چشم تو بشیرم و درویشی غزال تو کردی
سرشته دل که دشمنان پایل غم در کمال توبه و مال تو کردی
از پای یا بر هر که گویم چو بسند تا فهم نکته زصال تو کردی
باز بچه بنماید مان و تسکینا تا جابر آستان جلال تو کردی
حاشا کجا خویم غم لا غوی فربه چو جان زخا نال تو کردی
خواب دیده ما خضر و روشن است

با خوش تا بخت وصال تو کردی

برندی شهر شهر می خود را بدین شکاران غم و نعم اسیران تو کردی

طیلم را پرستان خبر کردند و بدین که دارونی به از دورت نمیدانند

از یمنی که او دار و لعل و لب کی بر دانه اگر چه من بصورت رو نگاری

کشدیم بای آسایش بمانش کجاست غم روی تو بر دارا که دست کنیم
برشان حره دیدم جب پری رو کن عیب من ای صاحب کزین پری
کلی شهنش موی کھی دیوانه رونی کلی هرکشته کوئی درین بریده دریم
بجز حرف و فاروشن ذکر خری بخود

کشد که ز هم دوری کسی اوراق یوانم
آن کیت که درین طلیعی ناب آردم روزی دو پنجم کند با خوش نگذارم
پسند وینان هر هم بر باد خیزد بر درشت دیتی من کجایم پندارم
بمجموع کفتم بعد ازین در خانه نشینم فضل که یادلف و خاطر پریان دارم
زان در بکام مدعی آدور کرد و اما در بزم عدا آن سپهر مخلص می آردم
منفی طلب دارم درین درویش این رخ طبع غالی پطرا می نلیدم
شاهی که عری با برهان بودم بدین دان انیک خیل ندکان چون که می

اولی

روشن غبار راه او که گشتم پند سوی من
او برود و گشتن نادیده می نگارم

با غمشان هر چه بادا باد سودا میزنم جان داین سوای چاهل بدیا می
مروم پروان ز کوشش آوار گشت که چه میدانم بخت خویش با منم
سوی او خضر می آرمون کرده ام بر نفس برداشتی دست تو را میزنم
ادی زود و اسلک کلکوم کو می بیند هر چه غمش بر غبار صاف میزنم
تا بر نفس باز کردم و بدو بستم از خوش صبح نوزاد است من شام طلب میزنم
بنده بالای آسرو قبا بستم ولی خواهم بخند و این معنی که بالا میزنم
کوشش می خورم کرده سجد میزنم خنده که بر جگرش با غر نجار میزنم

مدعی کو بد که روشن میزند در پرده جام
او چرا در پرده کوید من چو پدا میزنم

در پست که در جنگ غنایم بهرم و زنده کی خوش رخمان کویم
 در دست ذاق تو بکام دل جای امروز که جابر و مسکین و فقیریم
 از دولت و صل و طاعتی غم زین قوت که شاهیم و امیریم و وزیریم
 ننگ است اگر چند ز خود و نیمای نیکو به بد و نیک به بد و بریم
 با جام سفالینه و با جامه پشیم آزاد ز جام و جرم و شرف و جرمیم
 تا چشم که بر نور شود و قلب که سرور بجزان زده کان مرده که از سحریم
 ز غداست سیمان و کند و غوغا ماهد و قیم و از آن به نصیریم
 تا جرم کش در میانم چو روشن
 روشن شدل و صفای کرد پاکیم

هر که را شادیت سیم اندم به غم از نقره گردار دجام
 آدمی بیش بلکه انعامی است آنکه بدوست باشدش آرام
 بهرم

بهرم بر شب افش و سببا بود که اندوشت آردم به غم
 نیست آگاه از جرات دل به یکس بر نور و نواص و عوالم
 سوز پروانه شمع و اندکس حالت بچکان چه داند جام
 کشته در خون شاد و در غم تیغ قاتل تنی نکرده نیام
 گفت آمد چو بر سر خاکم عجا لب کیف نیام
 تا کند سجده پیش قاتل و سر و در بوستان نموده قیام
 نو نهالی است قاتل که بود ترش پسته و بادام
 پیش نام ننگ نام ببر ننگ دارند عاشقان نام
 غم و در دات و محنت و اندک پیش ازین بیش صل نام

روز روشن سید سپیدند
 دهر ساز و نوبت نافر جام

ای که سپهر دلبری نامت بنیکوئی علم
روی تو یا آنگه کوی تو یا چشم
ایجاد روی هر بان توست از رخسار
روی من و آن آستان خویشم خوشتر
خواهم برغم آخرت که رسمش بدست
بوسم می یا سرت از شکوه صبر
پند و نهان ی پرستوشان کوئی
لعل لبش می شکری میانه عدل
سر و کل هر دو معنی که از این
سر و کل باشد هر چه در دست
رویت کم از خوشیست جانم از
عیش کم از ناله تو معنی و این
مطلب نوائی ساز کن حجاز از غزل
چون غزل بدلی شود آن که در قوت
از جسد حاصل شود هر آن که در رسم

تو مردم چشم منی یا نه نشین روشنی

دارند با هم شمنی اعضایش از سر تا

انگوشه دوری که با هم شمنی
وزلی هر دم سولی با جوی دایم

یاد آید

یاد آید می که در بر منی بکام دوستان
جام بر لب گوش بر لب با بی دایم
یاد آید شما که با یاد زلف کسی
چون کزیده مار هر دم سنج دایم
می پر کند از لب میگون نمک خوش
بر آتش زلف دل کی با بی دایم
خاتم فیروز بختی را بر رسم مدعی
از لب یاقوت کونی لعل با بی دایم
بود روی تابناک و بود زلف تابناک
کر صیقل از دایم با بی دایم
کنج مهر از زلفی را سودنا جای
از دل ویران خود کنج خرابی دایم
تا کنش پیش بر غره خوابان
بر هلاک جان غم پر و رستایی دایم

سرو ی از پیش روشن با بی پکار دوار

با رخ و زلف تو آخر حاصل دایم

بغیر آنکه لب خشک و چشم نرود
لحان بر که ز خشک و تری خبر دایم

یاد روی دلار و لعل تو
صدیقه کامل دینک لهما شکر دایم

از آن نوبت که دیدم چشمت کجی محمود و کاهی نا توانم

زمن شادی بعد فرنگی گشت تا خنده ز دور ملک حاتم

نه بادریکشی ریش درونم نه دعت میفرستی بروم

مرا روشن بر است این سرفروزی

که خاک در که پر مغفتم

گر در سر و خای تو شد زندگانیم بخشد تو زندگی جا دایم

عشق دمان سنگ توام راه عشق برداشت شوق پرده زار نیام

دارد خوابیاد لب می پرست زان پشتر که رطل می ارغوانم

کاهی که از دمان من بودیست قانع بهیچ دانت ای دایم

با مدعی نشستی دست از کف من بر خاستی که بر سر آتش نیام

صبر از تو ممکن است کسی که عشق من خود درم خرمه عشق و خواهم

آه

آخر تو آن بکوشه چشم غیبی کردن علاج خشکی و نا توانم

ساقی نکشت که در آفتاب بدیش باری چو میسدهی بده از دستم

روشن بآن رسیده که طوطی حسد بد

در وصف روی دوست بیزین زبانم

بر خیز تا شرط محبت وفا کنیم جانرا خدای آن صدم در گنیم

صعب است در دودی سبک زبان این در صعب را بهوت دو گنیم

یار از خای مانگراست و بمر با فرصت نمیدهند که رو بر خفا کنیم

صوت هزار از طرف چو بارستا شد وقت آن که جامه نقوی بپایم

ای کلین شکفته یا تا کما رجی عیش گذشتند با بهیچ فضا کنیم

تا با من و تو رهش کند در میان در پای سرود روی صبار کنیم

تا خون شود ز غیرت آن با جزا در راه باد زلف دو تایی تو و ایام

پیکانه کو خبر شود و آشنایان که ما ترک صواب کرده و برگ خطا کنیم
آسوده کی محال بود از زبان نام دستی بیا کیسوی چنگ بستیم
باد دولت وصل تو تا میرود و دیوانه ایم اگر طلب کنیم
بکش یکی پریش روشن بان لعل
تا خاک تیره بر سر آب بقا کنیم

ما نشان روی دلارام بودیم پیوسته دست و سر خوش ازین جام بودیم
باید روی و روی دلارام خوشین فارغ ز صبح و پشیم از شام بودیم
نایدیدیم این پسته خندان آن کنار خندان ترا شکوفه بادام بودیم
شاهد پرست و تر و خوابانی قلاش و لایالی و بدنام بودیم
هرگز نبوده تابع فرمان هیچکس تا بودیم نیم خود سر و خود کام بودیم
از غیبی عالم هستی کشید زنت آوارگان نیک سر انجام بودیم
بود

که جامه دار کجای می پرسیدید و ارای کفر و داور سلام بودیم
که برده ایم نام صمد نبوی بهیو غریب بعد از باد صفا نام بودیم
پس چشم و صبح غیب بدون از وجود صیغوم و در فرایش رقام بودیم
کای غریز و پسته زندان و کرک کای شیر و نامه و پیغام بودیم
فی الجمله پیش آینه طلب شمع کان

روشن معین است که ما خام بودیم

چه غصه صبحگاهی که جمال را بینم لبان چوب بسم رخ آن کار بینم
اکم ز درد در آید چو صبح نیکان زمین آنچه است چنان هم کار بینم
چو بیماری پرستان مشاطه کند آنچه دل مناسبت در کنار بینم
نه که نوم می گذارد بر آفتابان ز نور خلاص خود را بچه آفتاب بینم
حکم بهار و گل ما تو خوشین بهم که هزار خوش کل بر یکی بهار بینم

دل پر سای خود را در سبزه یاد کرد
بهوای چشم مست تو فتح کس بدیدم
ز خدنگ چشم مست بکند زلفت
من دین بالا کیم دل در کس بدیدم
تو چو دل شکن جریانی هستم طریقی
که درون بند ریختن غمت کس بدیدم
اگر م بر دزدان بهشت بچسبم
نه بخوابم پرسم نه ببالم زار بدیدم
نه عجب کسست عجبی تو زنا بدیدم
عجب اینکه عجب جوان کیل است بدیدم
بس این فغان جویم ز غم نشاط دارم
که مدار آسمان زانه یکبار بدیدم

طرب نشاط عالم که از نشان ندیدم

می خوشگوار دادم ز رخسار عیار بدیدم

دوستان مرده که مایه شده ای
خلق را بر در آن پناهی بدیدم

از قیام در او که طبع پنهان
مورد عطف که بجا بدیدم

چون نشستم که بانی کلان درگاه
میدان گفت که صاحب بدیدم

به هوای آبی پشته کسور دل
علم نصرت هر خلع سپاه بدیدم
میزن ترک تو ایهم جدا از سر خویش
که بر باران خورشید کلاه بدیدم
من دلی باز جدا از رخ آنظره
که جفت غم دکه همدم آبی بدیدم
بتاشای بی آینه تن چشم بوشم
دور کاری هدف تیر کلاه بدیدم
بامیدی که کسی پای نهد بر سر
صبح تا شام غبار سرای بدیدم
کوری دیده این تیره در و مان روشن

ناظر آینه طلفت مایه بدیدم

تا را خوشتر از سر جان بدیدم
دل پاد تو زیاده هم بدیدم

تا مگر جلوه کند عکس تو یک روز
چاره حق نظر از شیشه بدیدم

آرزوی بدل خسته نبودت مرا
هر چه بر من تو روا شده بدیدم

چو شش ماهه مرا تو به بی شکست
بیده قوت این کودک تو بدیدم

داده ام دل کف شوخ اهل ابرو که چو ماه نو از اندیشه آن گشام

هر صبح روشن دل من از دهنش گام ندید

بوسه هر چند مکرر لبش خواستم

روزگاری شد که مجورم ز یادش و در گردون کرده دودم از یادش

میردم هر دم برای خود از یادش داده ام یکباره از کف اختیارش

پیش از نیم حریق در کار عروید بود بستم اینک پیش از جان حیران گزینش

تا بدم زلف خویش بدم دل از لب یلدا بید ترور کار گزینش

بر کسی با دل شکار دام کیوی گشت موقوفه کمر زلف کار گزینش

دیگر از اگر هوای گل بکاشش روی ما و خالهای گلزارش

چون کمره کرم آن موی میازاد کاشش میرفتم زمانی از کن گزینش

تا برف دوست ماند اندک احوال همه باد و مهیا کردم قرارش

شعر ۲۰۴ مصحفی شماره ۱۰۰۰
منه ۹۳۰

با خیال ما هر وی خویش هر شب تاسخ

روشن است دیده اشتر شمارش

پوسته بران بودم گرم ز یادش او آمد من رفتم کفم لغزش آن

سیلاب چو بر خیزد دیوار فرویز اقبال چو پیداشد آبار شود پیمان

تا من منم و او او عالم همه زندان چون من زمینم ضم فردوس زندان

رنجی که از دوا شد خوشتر بود از دوا دردی که از واید بهتر بود از واید

در دل تا شکرست پیموشی تو خید در من نهی کفر است بی مسکنی آن

ای ماهه کسرش خامش شود و کس از بار نه منم شش من راهم آن کس

لحی بهل ایتمعی بهوده مکن دعو خاش بر خورشید هر کر که کند جولا

مار باجوی هر کر چون سودوزیا کوشاه شود درویش درویش سود

ای بس که جهان زین پس با غایت علیت ویرانه کند آباد کند ویران

صباغ صبا پرنگ سبک کنیزک در پرورش لاله در تربت ریختن

روشن برداشتم دیوان کوشیا لغوی بود و یاوه هنری بود و بدین

پیشش اگرت بودی اهل رنق مودی

خمره بر لؤلؤ و ناس بر مرغان

در قمار عشقی باید دلا جان با ختن هر چه از دوست داری آید آن

روز خجده وصل جان چو ترازو ختن جسم و جان ایثار کردن دین

آتش را در سینه میزد جان باران را ختن چندانیم رقیبان عشق نهان

خوی جوانی بهل ایله بر قدس ختن چند بهر غزالی باغ صنوبر

دامن بیک کمر باهرین ختن تا یکی نزد هوس افشاندن

نیک مرد اول یکی پیدا و دلدار ختن عشق توان با خیالات پرین

عاشق از آتش جان در پای بان ختن بند کارا بشود سر در راه سلطان

از دلدار

دور سودای کفر زلف آن چشم سبیل باشد نقد جان دادن ختن

دیش تا حلقهای زلف بگردن ختن خاطری دارم ایسر کوی و چوکان

هست روشن کمر کوی روشن از بند عشق

جان بشادی باید در راه جان ختن

از میدان سبزه مرده میدیدان رهن مایه باید کرد و خمره پیش ختن

از ملات مستان مادی سبک ختن ساقیا کرامت کن جرمه پیشان

پندام و فاداریت بشود ختن عجب من نمیکوید خواجها خیرداران

در کف صبا داد است لغو کمال ختن تاجه دشمنی دارد آن پیر بطاران

بندیان زلف او بهنشین خور ختن بهر عین از ادب رنج این کفران

از کف هر سنا کان جام مایه بکشد ختن با خسته میخاید خاطر هوا داران

زلف او بطراری راه پارسا ختن چشم او میسه کرد است ز کافران

خون گسری خوردند هوش عالمی بخت ترک چشم او ماند و سیه طرازان

خط و حال و یکدوش بر سر برین د

بر نمی کنند و شش دل ازین سیه کوان

بهرمان فشد و ما ندیم در بحر شگل اقد بطن در دین

کر چه از ما و وفای نمی آرند ما شاد و با کاشان و اسلا

تا که این کوان و کاروان را شمع خواهد داشت در غایت

عاشقان در و او شمع نور کوه کوه با زارست و در اوج بر

در و مندن تو حیح می کشیدست جان و در جان پرور

جای دلهای پریشان طره گشت همچو کاکل پس ازین پیوسته کرد

مهر و نشان چاک سوارانند من کیم سرشته کوفی و درم جو

غیر کای محبت از مناع و لبری مشری را بر چه باید بست و در

ساعت بختان سر بخیزد و آرمودم بر نیاید شمع بسند

کلیانندین بختان و درین غنایان و در و آند و در

با همه و استکی روشن اسیرم کرده اند

زلف چو کان سازشان کیموی

بشی چون با عتاب بخورشید اند ببا از شرق و غربت در بر و

کنون ای یوسف برین کیمیند کیمیند چه چو دی اگر بوی بکام از

دلای می شدت بر تیره روزی در جهان غنیدیدی اگر بر نظر خویش اند

کوی بر سر زندهم تیغ و که بر دید چو خنجر که باید بر دین

مرا زین بند کیمیند بر لب اندازید کیمی کو که آردم کند از این

بصرش اندر شوکتها تا کن بین نام پدر رفته است چو یاد

فرز پیوده ایدل صحرای درمی بر که با غنیدکان الف میگذرد

ز جگر بسلی بخر چاره مجنون را ^{نزد} عادت می کند آغوش این ^{نزد} دلم از خانه و حجت صوفی بکشد ^{نزد} خوشا روزی که در کوی معانی بودم

میدم صلی روشن بغیر از تلخا میها

چو در دل کاشتم تخم نمایی که خدا

جو عشق پس تو فرمود سجده آوردن ^{نزد} ندانم عقل اجازت مخالفت کردن

بدو کسی تو چون را می عشق کنی ^{نزد} بحکم این دو به بند تو می نم کردن

حدیث این جمال تو ای هشی روی ^{نزد} که نیست با ابدش احتمال پرورد

باید زنگ لب روح پر دست هرگز ^{نزد} از آفتاب نباید عین پرورد

دل از دمان تو یکباره از روندا ^{نزد} بهیچ خاطر یاران نباید زدن

شود فزوده زیاران اشکین ^{نزد} بدجلد آتش عشق نخواهد فزودن

بیوی شادی عید وصال فزیم ^{نزد} غم فراق تو تا چند عیدون خوردن

من افیم

من از نو ده ام این در قمارخانه ^{نزد} نشاط با حقان افروخته است از بدن

کسیکه سر نهند شب بر آستانه ^{نزد} هزار مرتبه بهتر رختن مردن

بغزه بت و بغیر که بتی روشن را

از و هنوز طبع دل بدست آوردن

رغبت کند خود دست تیغ خا ^{نزد} مار او طبع نیست بجزر جازدن

سرشکند بغض که خواهر بنده ^{نزد} حرفی درست نیست چون و چرا

بخت آن دمان و نشاید حکم عقل ^{نزد} جائیکه هیچ می دم از مدعا زدن

کشم چو دهن حلقه بکوش تو ای ^{نزد} دفرانوا حقن نتوان بی فخره

زینان که کرد روی مرا غمی جز ^{نزد} این شمر اروات دم اگر میازدن

شوخی که بت شرب مدش بلام ^{نزد} جامی زبان چه باشد از زبان

مارا چو بت لخت دل پاره بگر ^{نزد} یک روز لازم است یکش از صلا

تا چند این جهان و نطاول سحر کلامی دوستوان بطریق فغان

برداشتن سزار قدم دستان بجور

روشن بخت خویش بود پادشاه

چند بختی توان خون لی بخت زشت بود زهر را بسل آید بخت

سیوه باندگان خاک شد در رسم تو از خاک ماکر و بر بخت

جز خم زلف که این شعبده بازی کند ماه نداند کسی ازین آید بخت

لازم عاشقی است بخت باغم روی یکی و ز همه بخت

بنده مملوک را خواه چه چرخ کند می برد ناسپاس بخت بخت

یار تو روشن گذشت مرده خواب چشم تو در راه او گرم کمر بخت

شمع تو از باد مرده درخت لوتیلا ببرد

خاک چه حاصل بدی بخت بخت

یا

ای که از نام پر دول سیوه رفاهان سوخت جان عالمی از آید بخت

بست تیری نموتان باری ازین منی بر دوش لاهمی گذارد بخت

گر چه کرد مدعی خورشید از این می کنم چشم خود و می کشم از این

ازین جحشندان هر چند از این کم کرد و نایافت رونق بخت

اینکین از شرم پوشیده کرد چونکه در کف آید لعل شکر بخت

ناوک مرگستان مجروح دارد کسوری بهار دارد ز کس بخت

از کند زلف و تیغ غمره مردم بست خویزری شعار و دلریایی

ای من بکرتان سرو کلاه کرد چه خادم از شما کتی نس از خانه

نما میدش که چه دارد تیره بختهای خویش

چشم روشن باد روشن باریا ازین

نخایمی کردل از مردم بود غمی باید رخ زبانه خودن

تو آن موی شکین بی نیاز / ز مشک سوده بر اندام سوز
من و جان در سر مهر تو کرد / تو و در بن و خا سها فرو
نه بتوانم گرفتن استیت / نه در آن آستان یک غنیم
نکوئی کن که هر سخی که کشی / بی پایت همان باید در
مرا خود پسلی صبر خوشتر / بود صاحب زبی دلدار بود
غنیمت آن اگر شیرین گریخت / حکایت از بوی خوش شود
بی رنگ غم از آینه دل / تقاضای کند طعم زود

سر پانه را روشن بپوشان

چو در بر محبت خوابی بپوشان

ای رهن بپوش و آفتاب / ای بخت تو در دو دوش

روی تو نشاط نامر دل / کوی تو بخار خازن

ف

خدا تو بدیع تر از لاله / خط تو لطیف تر از ریحان
بیب زخمتی از کفم برد / تا خود بکند دوزخستان
چشم تو باز کرد دیده / ز کس چه عجب که ماند حیران
رویت بجای عرق بر آو / بر لاله بی خوشستان
نه همچون تو نرم طلس / نه همچون تو خوشستان
از کوی تو کرد یک شب دور / کردون که شود کشته دور
روز من از آن شب تا یک / چشم من از آن شب تا یک
در تاب تو ز کف روشن / در کجای تو ز کف روشن

این نوستی و ستاب بگذار

ببین و عجب باز نشان

دلار می بوی دوس بپوش / برو خون من باد بپوش

تویی این جلوه کرد دیده من منم آورده این دست بخت
 تعالی اندر بی فروز بختی که شد چشم بدید تو در
 ازین غرت که با کس بسته جهان یکسر را کرد دیده دشمن
 چه تنها که از رخ لعل دل دیوانه ام دارد بگرد
 اگر بچون تو زیاده روی برشتی کی سرکشی بر من
 نمی گفتم که آن خورشید با مرا یک روز می باید برود
 ساری من که را با باور افستد گران خورشیدی شد برین
 چه غم که نرزد دشمن بزم که من دارم زموی رو
 مکر از دره مکر دشمن آگاه که دارد از غنیمت آنکه بگوید

تو نور دیده مانی چه بودی
 که بودت دیده روشن نشین

باز

باز بر رخ طره غنچه نماند خسته بر سر خورشید از شب سپاس انداخته
 آتش خدای من ناکرده از رخ بخت از فروغ چهره آتش در جهان انداخته
 می زده از خانه برده رفت از کس جهان کجاست از آتش غرت بجان انداخته
 هیچ دیدی حال بخواره دیوانه کس چشم مرا از پا چنان انداخته
 نایدستان عالمی را بدیدل خجسته دست حسن بیل در میان انداخته
 با که شاید گفتن این معنی که آن آگاه خویشین پنهان و ما را در زبان انداخته
 در ره باد صبا تا رفت کین کرد با ناله چین کاروان در کاروان انداخته
 جویبار دیده را ندیم با کلام کس بر سر سبزه آنروان انداخته

چشم روشن با خیال دوستان شهاب چو آب
 خورشید از چندی در اصفهان انداخته

خورشید از خیال تو ایامه پاره از خوی آتشین تو دوزخ شراره

دیوانه وار گل ز تماشای روی تو آند بشه و داشت کربان پاره
ما عاشقان خانه بدوشیم و ^{قلان} ما را نخواسته اند مگر بس چکاره
از خود ترقه ایم و با بایان ^{سید} ای ساقیان بزم در این کار چاره
از من وجود مجید بنده بود از آن ناچار از یانه کرشم کن رده
تا دل شافت بیکد که خوشش ^{دیکر} دیکر هیچ کار نکرد استخاره
یکسو سدا اندخ و یکسو سدا ^{ایم} جسم فسرده یافت حیات دوباره
من خیره در جانش دل مخور ^د من آفتاب منی کرم دل ستاره
زان شاخ گل چه کم شود ای باغی اگر

روشن بکام دل برسد از نظاره

چندین هزار دل کف داد ^د در راه باد تا خم کدو کش ده
خسرتان بگرداشت که با کند ^د اورا بعاریت تو دل خوش داده

اول

نیز نکامانودی و سگین دلم بوز ^د دارد کمان بیکد زهر نقش داده
ای طرفه ترک از لب بیکون ^د هم خشم میفرودشی و هم دست باده
در گل نشسته تا که از بزم ^د دیکر بپای سرو چرا ایستاده
تا پرده باز کرده از روی ^د بس طعنه که بر دل مردم نهاده
کشتی که نیمه خلف ماه ^د ای روشنی دیده من از که زاده
زلف شکسته تو کو اه ات ^د دعوی کند که قلب شک افشاده
یاس سرنگ آمد و بنیاد صبر ^د آفریند این سوار اسیر سپاده

روشن بکونه دور شود از بخت که بت

برگم نقش ز چرخ زلفت قلا ده

یکای شمع ^د که ام کس که گفتش فدا چو پروانه

ساده ^د بخت دلم انداخته شامانه

منو خال بنا گوش و صبر و شوم بر بخت بسند و جهان ز بخت نماند
که دید سلسله موی مشکبویش را که کودکان نزدش قها چو لاله
خراب کرده آن کنج خانی بایم ولی چه سود که بی کنج ماند و پرا
زمن میسر که بی ما چگونه چونی که آشنای تو از خویش است بخت
دل مرا اگر از این بر سر تر خوا بزن زلف پریشان خویشانه
مکن مضایقه از نوبه چون میم داد که نقل میداد آنس که داد پناه
بعید بود و لم را وظیفه نیست بتا وظیفه سال میدهی نایه
ترا که نفعی شهری کواه می گیم که هست خرقه من رهن می بخاش

ازین نقطه که تو روشن فضا میخوانی

عجب که گوش ندارد کتب بافت

بجل ماه من ما و اگر که ز خلوت جانب صحر اگر که

رو

رو و صد کا روان دل آتش ره صحرائه خود تنها گرفته
عماری کش و بند هر دم بخت که کار عاشقان بالا گرفته
بجولا نگاه خوبی تو سواد سرخویشید را در پا گرفته
رو بوده دین خلقی که نفس نه تنها دل زودست گرفته
ز رشک خال او بر چهره او در آتش اخر من جا گرفته
ز بزم خورشید حاجی بخت که طراز فلک بالا گرفته
مکر از سوز ما گردنش آگاه که آتش در دل مینا گرفته
ز آشکم دیده در باکت و روشن

چه کوه را ازین در پا گرفته

کردل هدف بر نگاه تو کنم به خوبستم بیکه و کاه تو کنم به
جامه رود از جسم چو زوری امروزش اگر بر خیزد تو کنم به

چون نت من مهر خدند چنانکه / کرمندی روی چو ماه تو کنم به
توشت و گویانی و خوبان سپید / من با تو اگر ترک سپاه تو کنم به
رخت بخت چو طلبکار گناه / دانسته من اینز کنی تو کنم به
با دوی خزارانی دل بردن عشق / بخواه که از مهر کیه تو کنم به

من نیز کز افشسته عشق چو روشن

دل در خم کیسوی سپاه تو کنم به

ترکی که راه علی بخش بطاری زده / خنم منی رنج را بهم پیشیاری زده
اول بجامم ز بهرین کرده بجای این / آنجا که آستین بهر پستاری زده
دای آن چنان که من آهستان / از دست من آستین کدل سار و پستاری زده
بی تو بهار عارش اسیر شکله کون / ای بس که چشم خندم برابر آزاری زده
سی و ده و لو در رنج در چشمه شکوفه / قضا بجا دوی بران از خط رنجاری زده

بلیر

یکش بچمن زخا دل شد نهانی / ای بس که بر چشم بر شکست نام آری زده
می آید ز کوی معانی و خزان کزین / زان باد چون غول صبحی و پنداری زده
پند از چمن چمن که در بخت غمش / بر کوشش بخت کجای تک پنداری زده
در دیده آید عشق در سینه شب عشق / جسته که عشق خال کرد آری زده
رندانه کرد من می بهم چه هم زمان / بر ما بهم آردی شده کوس کجای زده

کویند غم از آن نهان است روشن آن و آن

آخر کجا ای ابلهان اولاف بیاری زده

نه تو خد کرده بودی که زهر بر کردی / همه حیرتم که خنم بکلامم حرم خوردی
تو که آتش نهادی که از زنده باشی / که حرارت درونم زود و برون سردی
نه تو از مجاهدانی نه من از مخالفانم / چو زمانه چندی من همه زنده و زبیری
من از آن گذشته بودم که تو ام بدو / بخدا می تو بودم خوش و خواهی کردی

ز نور انیم به بندی ز تو قانم خری ز تو خشم ز غمی ز تو شاکم ندی
نه بکلی نیاز باشد نه ماه آسمان که بروشی چو ماهی نیاز کی چو دری
بحدیث عشق چو نیکو خیال به ز فراق نامد من ورق چو در نور
هوس پا چمن دل شوخ دیده نهاده استرسد به چارنگ زردی
بگره کشیدی که چنان درید ل ز کدغن رستم بچید بچید مردی

بسلامت عشق کوی شده دو چار روشن

که باشک آه خستی و زخورد و خواب خردی

نور بار و مکر و رستی که شیرین مریب نیکو رستی
سبیل نه می نه آفتابی کلی نه بوستانی نه بهشتی
برانم من که گریه بهشت بدیدی دانت از کف بهشتی
گذشتی نوبتی در پیش چشم ولی صد نوبتم در دل گذشتی

نورانی

بتو روی مسلمانست و تر چراغ کعبه قدیل کنشتی
ندانم بارت این صفت کز حق که بر کل خطی از غیر نوشتی
بدل من دانه مهر نوشتم تو تخم یوفای از کشتی
مزن لاف نکوی پیش رویش بروای لاله خود رو کز کشتی

بر سوائی روشن طغنه تا چند

نه آخرتار این دپا نورشتی

دل ز سر کویت بزدخت بجای این جبهه رایت عجب آه بجای
آز که بخوانی برود برج پایا و از که برانی بزد راه بجای
یک لحظه نیاید و یکجا نشیند از روی تو خورشید بکز خورشیدی
خال بهشت نافه و چمن نوا آه ممکن اید و اگر خوش خطی
شرطت که دل از نیکم زد و فاش بر عاشق اگر رفت نه مقصود خانی

او خشم کند بمری دل شاد که آخر آید بمان صلح و دهد دست صفائی
کویند که عهد تو سکنه است در ترک است و کس از ترک ندید است
پیش رخسار صبح غم لاف نکونی چون میکند ری زود اگر است صفائی
آنغصه که خورشید که حسن فرشی بدست که گشت خرد ابروی

گر میدادش دست بوسه دهنت

روشن بود آنکس که طبع کار بانهائی

سری من شد از اندر جای بگری که شادی چو توانی نمود جلوه گری
برون دو بد خیال بختی زدل باین لطیف که در شبته شبته بگری
تویی و بهتری از هر چه قیاس کن چرا بمخلطه گویم نوشته بگری
مگر فریفته حسن خویش شده که هر دم آینه بگری و اندو گری
تورخ غودی و در پردانه خور تو جلوه کردی و از یاد بگری
چهار

چگونه هر تو از دل بدر تو کنم کرد که من چو مود جریم تو کوزه سگری
سن از خیر تو ای مرغ بام دایم که بکشد روز و صافی و قاصد سگری
الا که منکر عشق و در دربارت دست کردی که گفت بی صبری
اگر چه چو تو روشن نباشی چو عشق است ز پای تابری

دلب هیچ نبرد و گرا گشت ندی

کفن است از آن جا که گری می

تو که سر با قدم شادی میکنی از کجا با چو بی بی سرو پاشینی
پیش روی تو که آینه صانع است من بدل حکیم که کنم خود بینی
هر که با محبتش خون نوشید که پراکنده شود خاطرش میکنی
باغبان که ز کرد روی تو افشاید که طشت اندک لاله بدین میکنی
بر بزمای تو که چهره پوشد و در غارین ناپرسد دم زدن از برینی

پیش نویسن و منت نقطه خالیت تم مکر آری بود آنجا که بود شری
تکلمات کند آنجا که دبد شایسته رات از رخ راود و طرب از غلغلی
استانی کنی با چو منی بی پروا دامن از حجت بکانه مکر بر حسی
نوبهار اندت خرمی اهل کنیا عوض باغ اگر آینه بکر زینی
اسک و آهم همه شب بی مهر روی روشن

ما سحرگاه شهابی کند و پروینی

سر من باین نیرزد که تو سر کنی خطا زلب دروغ باشد سخن جز اوجا
وجود ناز نیست که خوشین بریم رسد مگر کوش و قتی اگر ارباب خطا
اگر آفتاب بان نظری حبت شد نه بخت اگر ز سرم تو فرو نهد خطا
زمن بر کند بویست ز خاک خورده شکفت لاله بر کی و نفاق آفتا
بستان بره چمن مکت جمال روشن بودم همیشه بر هم مژه با جفا

۲۵۹

سرو چو دینی وین پیشش بود کجا اگر آرد بشیرم ز تو مرده کنی
خرد لطیفایم شده محو آن کجا که معنی او شده چو بر آید کنی
خطا کشش آمد سبب ال خوبی بنکر که چون خطای شده با ضحی

منم آن کجا که روشن که منعی نبودش

نه ز تابش سبیلی نه ز برش سجا

صفا آمده ام تا تو مرا یاد کنی دل غلغلی مرا از کمرش کنی
من چنان مرا طاق پدید شو دوسه روزی چه زبان دارد کنی
بکشی نمی خورم بر بانی دل بنای لب شیرینم و فراد کنی
بکشی حاجی و حاجی بدی نیز مرا ناز آغاز کنی خرد به بنیاد کنی
ننگ می دهم لکلمه من کنی تا خراپم کنی و از نوم آباد کنی
دل کزانی بگذاری و بسکروج هر کجا رای کنی بیکه که از باد کنی

پیشش و شوی نام غلامش بنی سرور از دل دنیا بیدار کنی

پای کلین نشینی بکشی پرده روی لاله را عاشق آن حسن خدا کنی

نام روشن بری خاش که او بنده ما

جان غم پرورش از بند غم آزاد کنی

دستی که را کرده گریبان وصال کوه نشود کاش ز دامان ملای

محبوب نیست اینکه شد از دور و یاد یاسوق دهد در نظرم جلوه خالی

گویند که ختم است بر او فرقه و مایه کشودیم در غیر صد خالی

بشرین تر این میوه در درختی خوشبو تر این ناله نیکنده غزالی

اینش بدی و ناز نکو یان گریز دارند و ندارند چنین حسن و جمال

گفتند که وقتی دهنش کام کنی باور نکند دم فرزانه محالی

بروانه بجز دوا و جان در قدمش خام است اگر سوخته چهره خالی

می اندوه

من زنده بامید جوانی ز دست افسوس که او کوش ندارد بسوالی

ای خضر ز هر چشمه جوان پروردگار سیراب کند نشه بی گریز لالی

وقت که آماده کنی برک صبح صیحات و دوزخ از طرف کوه شالی

عجبت اگر عاشقی دباده پستی اینجا چه مراهبر ازین شب خالی

روشن نکند که غم یارت شب بهران

نکست بخت که از پی بودش روز و شب

پس از آن جای دردم دار که برنجم گرم بیازاری

لیک چندان زبان نخواهی کرد جای زهرم که را بکین آری

هر که را دیده بر جمال تو خفتش بود ز پنداری

دل و جانم بپا چشم لب می پرستی کنند و بهاری

سروش گرفته را ماند بکرب در بقای کلاری

صدفراک خورویان را شکوه زشت است از گری

نیکوایان و مصطفیان گوید از دستم از یاری

غرض را آب چون گذشت اندر سودشون و زاری

خانه خالی و نفس بی پروا با ده پر زور و ساد زاری

تو بزنی کوی پاکدامنی من نیم مرد خوشی زاری

ساده لوحی ز صدمه بر روشن

لاف مستی من بهشیاری

تو فروغ آن چراغی تو بوی آن نوشا ط آن شرب تو طعم آن چشای

که فیروزی کسی که بنامش خزان که بناورد خاری که نیکویش سوار

دل من بوجد آمد مکرم تو در خیری همه زین ط کستم مکرم تو در کناری

تو بدین دهان نوش و لطفی سر کنین پیوستی بن شکر براری

نورین

بستان بشمع دامن بشکن کلابان به از آن چو نور بجش به ازین چو بوی

سجین تو بود و شمع بزبان که ماه بان بشند و مخف شد بطلک ز سر

به ازین کدام دولت بودم که خست بر من بشی به بان نشاط و سازگار

همه روزه خوشنام ز وجودت من همه ساله دارو از تو دلم این امیدوار

دل هر که پیش خط تو نهاد ببرد بصیغه ضمیرش فخرات سبکی

خرم بگو که رستم قدم ده که شتم تو بگو که هر شومندی تو بخور که شوی

ندهی ز دست روشن زلف دوستی

بستان دوزخی بت این سپاه کاری

ز حال عاشق میکن مگر خبر داری که آسین ملاک چشم برداری

چو غنما که تو ایامه زیر سر داری از آن کلاه مسکین که بر قد داری

هزار دل چو دل من سپردار داری همان کند که اها ده ماکر داری

مرا از آن بندگان مست که تو نهفته شدی لولوبه بی شکواری
 دهان ننگ تو بخت هیچ و بر سر که دل صحنه یاران هیچ بر داری
 ترا هر چشمتی جانس کردم یک تنی زنا بر شیم لطیفه داری
 درون جامه کران سپهر نشو بسا که چهره مردم برنگ زرداری
 تو جوهری پر زاده خط بشد اگر ترا بگویند از شرداری
 هزار مر حله با آنکه دوری از من چونور دیده مرا جای داری
 بجاک ده اکرم خون دل ریخته حذر زنا دمن از چه رکب داری

ز سر چشمت سیه کرده و حیرانم

که برگشتن روشن چه در نظر داری

می نه بلکه سالی شد که از کوی دلا می
 ز لعل می پرست و کتاب که انعام که کام عاشق میکند می
 بهجوان می آید نه مکتوبی نه پی
 که کام عاشق میکند می بخشد

بنده ام چه کردم که تا یاد آیدم شتم که محکوم خود را می ملک خود کار می
 مده ای منفس ندیم که تا جان در بدام محالست یکم از کوی بنان پروان
 هر یکس که پای دل بکل جانی فرو تا نه از خوش خورشید از نیکی از نای
 مرا این آید شود که در جانتان بهتر که سورش نهادم ز هر یکم غای
 چون چنگ غم افشادی صوری که کین که دارد بر شیمی و هر غماز انجای
 جهای چرخ و مجرای و سید دل در این غوغا که می بخشد من شورید

جمال عمرو زافروز را چندان فروغی

که بر تو می دهد روشن می از کوشش بای

نونی دانه اگر خوبان می منم باشد بخت کفری
 ازین خوبان شکر تو بایست نمی منم بر نیانی نظری
 ایران کشور که دارد چون نوشی بخشد می بر آری

کفت و سبیل است سرو دارند اگر زلف رخ و قد نظری
کمان ابروی من آخردلی را تو ازش میتوان کردن تبری
ز با افتادم از نستی و شام که خبر ساقی ندارم و سبکی
ندامم کشف بودی کیت روشن

غریب سپیدانی گوشه گیری

عشق ایدل چو زلف و آرایش بگری پندار کوی باغی از زلف در
یار تر با ده و نورش گرم نشا با همه بی درخشا و قف و صفا
خوشه ای با بچشم خاطر از سر ماست مرغی با بندم ابدی تو بگری
آزمودم ننگ را بار بار در گریه و جگر نستی و جانیک ساری
ماندام حیران در وصف جمال کرم سبک تنی سروی کلای تو با
از لب خسار و زلف غمزه خیز با روح بخشی غمزدانی و غریبی بگری

دلی

سکن خرد و سر حدنم بهیم چرخ چنن تا ز اندک نام تا مر اندر جوی
بست کوی بحال نیست چون اندل یار بدو خبر بد کو جسم لاغر خرم
با تو پروا بدوشن هیچ از غمی غمیش
خلق کو یکبارگی دشمن شوندش چون یاری

کشد از غمی آن لب خود کام چاک سر دکان معشوق با بزم سروی
بردم نام خرسندی ندیدم بی آساید از آن نوبت که افکندم پی ترکان
چو بارت در کمال اندر غم و غم و غم دلا برکتی هستی بدو ز توانا
در بغل کز کمار من کند قفس محموم ز سیر بهشتی روی غوغای تماش
اگر قوی بشک خنده لعنتی کرد مگر بگریختن بگریختن
چو از چنگ غم سازد خلاصی شمع نیم قتل اگر گویم ترکیده به پیما
نصیب نرسد شکست آخر خود از غم آن کی بگریزد و شمر و عالم بد با

ندیدم خبر عمارت صلی از صحنهها نخواهم شد زین پس دست از جهان

تلافی ما کنم روزی تعافلهای جانانرا

بکام خاطر روشن در غما از شکایت

بخت تریکی از خواهی بجز از خوش روی ^{سخت روی} برا از پرده نپندره بکن دلت

قباحی خرقه سالوس بکن شایخ ^{سخت روی} در او در حلقه زندان دگر بکن هیچ

رمان در نفس در او کوی جایت ^{سخت روی} که این همه از جانان غمی خبر بود

چو در سر شورش از سر این ^{سخت روی} قیافه چو در دل نوروی او سوز این

بکوی می کشد بازم هوی ایندل ^{سخت روی} که آنجا بشیر موری یکدیگر خشنود

بپادشاه عمل خست و داری و کوش ^{سخت روی} چرا چون زاهدان ایدل کشتی خورده

برافزارد چو خاست یار و از رخ برده ^{سخت روی} چه جای سرو آزاد چو بی کمال

عبادت اگر دانم کند دوری ^{سخت روی} خوشم باریج محبوس خوشم باریج

چو نرم از دوست خالی ماند و مطرب برده

زار روشن در آن محل گری اولی و کوری

نور چشم چشم من روت ندیدی ^{سخت} با چو بدی در برم دل آریدی

ز هر سپادم فرستادی و جور ^{سخت} از لب باری لم شندی چندی

سعد بابت نام سر سوخت ^{سخت} از قبت یو سیرت میریدی

رو کار می شد که می ماند دل ^{سخت} ناله جانسوز او را می شنیدی

تا که پان حسود از ترک کرد ^{سخت} دست من روی بدانت میریدی

شدن دم در فرات جویبار ^{سخت} در کن این چشم را سروی میریدی

رفه رفه پاکیدی از سر بالین ^{سخت} روز وصل ایدوت و غم شنیدی

میفرشد خواب از نام تو عشق ^{سخت} بنده از من با هنر تر میریدی

با پذیرد از تو جان از چشم ^{سخت} ای نسیم از کوی جانان می میریدی

چون میدی از خون آهوی و شکر
پیش ازین خوش روشن بر میدی

خوش میکند بجای از شرق عاقباتی در دیده دل من تابنده آفتابی
آز که می کشد دل با آفتابهای پیش بآب دیده باید کرد اند آفتابی
بر پیش از بانی ای آفتاب دینی بستان سلام ما را از خضرش جانی
کردت می گویم ما را با آفتابی سیر بر کیش از یا تا سر کنده عاقباتی
در آستان آناه می کشد آفتابی انگر که می شناسد آفتابی خوش
هر تو در ضمیر نفسی است بر کجانی داغ تو بر جبین مهرت بر کجانی
از ما خارج ملک خواهد بود نه خوشه ز خوشن نه شکر از خوشی
ما بر نه خواهی از خندان و از کجانی نه نه منال خواهد نه محمد جانی
چون سب از چه سبزه خوشی بی باش بهیسی بی ریش سحابی
کسوز

کود بنه کمر خواهی بر ریشکی آتش نمی شنیدید لکری بانی
افاد ای عزیزان از ما طمشت روشن

رفت انکه دست بر دل ز مردم طمشتی
تو نور دیده مالی و آب حیوانی رو بود اگر از چشم بی نهانی
کسی ز جادوی یل چنان بر تو که من چشم تو ای لب سپانی
هر که جان عزیزم توئی خط باشد که خوشتر از مرا اینجا بر سخانی
من از نوروی را دست بگریزم اگر تو روی ملاحت من بگریزی
تو سده روی و ما سده دل باشد باین لطیفه ما که نظر نیوشانی
بساکه اندال را و کان نم کرد نهال سروستان اگر تو نهانی
خویشتر خبر از راه و رسم لکری چه بود از نیکه کرفی و ای آفتابی
بروی روشن و باغ تو نیستی اگر آفتاب بر آید بام طلسمانی

خوشامدی که بی تردماغی اجبا کله بر کنی و کاکلی بر قشانی
از آن دهن بجیشی مرا تو از کن بهل که خمش شود از تو سر خجانی
ز زخم شکوه ندانم کرم تو داروی زرد روی تمام کرم تو داروی
ولی که در سر نیست یا چینی قش

ندید بسج چو روشن بخریش

ولاد انم چرا کاهی خرابی که بر شاکا چشم دلاری ای بر قشانی
اگر اندیشه فردا بر زبان دار ش می آن که تشنه قند آن که زنی
رضای دوست مجوی هوای بر سر و لیکن در ضایع هوای هست
تو اول زده بودی و آخر قشانی کنون هم بجز عانی و هم بجز شانی
ولی مشاهد باید که این شایب که بی شایب این برای بر خود
چراغی خضر فرخ بی بر شایب مران تو سن و دین دای که بر شایب

اور

برندت با کجایا پشکا بهستی مطلق غبار هستی مو بهوم اندک کورانی
کجلم از طور می آید سر پا تو خجانی ز دیدارش تو محرومی که با کجانی
و مان ملک چشمت نزد که بر سر روشن
نخ بر بسته میگوید غزل آهسته بخوانی

دل از من برده شوخ و لبها شکر لب شادی شیرین اد

سمن یا سخا زرد خوشی سمن یا لب و بر شانی

بر او ختم است نیکوئی و بر از دهن است اگر آید خجانی

تنی چون بر ک کل دارد کن نمی آید از بوی وفای

بجرت نچشش منم از ده که بند پادشاهی را که اد

نمی بند کشش و مدار و در غشس هر کسی در هر هوا

مران از ده که خویشم خدا که از گویت ندانم بهجانی

نه ندارم بدو چشم مست در این کشور میند باران
نشان ندید در این بهشت کس چو بالایت درخت دل ربانی
ولا این خواجگان ملک خوش نمی گیرند دست پسنوئی
چه بپیش آیدت روشن در این راه

نه از مقصد نشان نه راهنمایی

نوبه ماه تابناکی و چه سرو شجره که رضا هند خلقت بکشدانی غلامی
کل و سرو و ماه و مهری خوش و خوش بختی بختی بختی بختی
نه حق آفتابی نه سنوبری نه روی همه حیرتم ندانم توجه که کد می
بلطف نسیمی بطراوت بهاران به باض چهره صبی بود و طریقه می
همه ساقیان مجلس همه شادان بچرخ صبح میزند و توفیق می
یکی از خجازه گوید یکی از کشت و مار تو نهایت مرادی و تو نهایت می
نور

زودون پرده آینه توفیق به چرخ مهر من زندی ملالت تو در هر دو
سر چکان و خان همه کی کوشان
لو و سوزش به روشن که نه بخت نه خا

خوش بود غوغای فصل گل از خاسته کس که دل بند مهر کندی
در سراز که بشود چون سر و لاله ناله ناله کرد و در هر دو لاله زاری
کجا چکی در دیدن بهانه ای نه بختی با غنای سرو و کاجی در کنار چوبی
با وجود سرخ فاق و لعل می پرست در شکم که باند باران بهوشیاری
حاش نه دوشی خاتم کجا پیش روشن بود اندک بیهوش و دستم که آفتاب
رحمی ای بابا شک خانه کن از کجا کوه باند در سری دیده من یاد کار
اگر دانستم زبیر سایه دیوار کوی خاتم طبعی من که میخوام از بوس
جبر بیدار مشغول بر جود در بان عاشق کل باید احتمال زخم خا

تا شری میگرد بر نیزه دغانی تا شالی بر نیزه زینگی و غای

تا کون صد زار خاکهای کرده پوش

بود اگر در بدل جان بردت شون آفتاب

ای آنکه بزم شرابی آسایش هیچ و شرابی

من شدم و تو خضر و قی در باب مرا جواب داری

بر خیز و چراغ و شمع نشان در خانه جواب داری

ای آنکه چو زلف خویش مار پوسته هیچ و تاب داری

تو عمر منی عجب نباشد در رفتن اگر شتاب داری

با غیر وفا و با دل من داری لیکن عتاب داری

دشنام بود سلام مارا یکبار اگر جواب داری

طوفان چکند بخانه مور زان پشترم خواب داری

تا دور کنی

تا دور کنی تو وصل آیم رویم همه در شرابی

راحت طلبی بدر روشن راحت هوس از غدا داری

در رگداری که سیل خبر است

مستی و هوای خواب داری

چندی بسپرد و چندی بگریخت این عمر بایان رفت و غفلت داری

که عمر و کربشده داری روانی محبت خود ابدل از کرد و پشیمانی

هر جا که بساطی است از قفس و قجرا در صد کنی منزل با دعوی سلطان

آنجا که رود حرفی از منکر و جید چون فرو حل آنجا چاره فرومانی

از و سوسه شین پای تو سنگ کد کاهی چو فرا هستی در راه سلمانی

از کاه بسکینی یکبار و فروماند بر کاه جهان دستی چو بر شانی

هر که نهی نماند یا خدا ازل در سینه که گشت از مهر و نصافی

ایام و احوال است ^{در} این ^{مستقیم} ایام و احوال است ایام و احوال است ایام و احوال است

کراہل ملی ریش کو سیوا خاصہ

دوش عرقداشی کورسم نخدانی

آخری باز و غصه شد سپری کاش دیگر نیاید این سپری

بر کاهای متشکله بکنم از غلت کوه اگر شود کردی

خوران به کیش ما نچند تا نیا موز دار تو جلوه کری

جای آن استس از در افتاد که پیر هیزد از نو کبک دی

بادان مومم کر شود مساز نکند غیر دعوی حجه

چون کشید گمان تو باز آ

بند۱ آن ایدیم خوشبختیم که میان ترا کندم

23

تکڑا است ایچک پشی مرغ بر من بناله سحری

جوہری بہ کہ پہچ دم نرند چو شند بدم بتری

دشمن این کو دکان خویش را رفت عمری که بیکدم بدی

نوبه از عشق کرده بودم و با

دل من بردہ یوسف طریقی

سکه بستم انکه بنفش از دود عالم می
دفعه غش خوان شود پس پاکبازی

عشق هر جا رخ فردا کف و دین مکسیرند
را بن آری فلند دایره را از خجاری

شکای بود با شمس المانی کند روزی کرد که شد و کرد خزایی

استاد محترم کرامت الله و دوست
فهمای قرآن و پسر خوش تباری

که گماشتن فرزند حسن بروی

از انکه در آید از محرم تا اسفند
در هر یک از این روزها که در این روزها

1

شاهرا و فاضلات رخ سودن کی بر قطع شد

چون کند محمود دین جلوه حسن اناری

زمی شبانه ساقی سحرم پیار جی
چو خاک بود بیکایت برسان جی

بغضون زاهد از کف چه نهی لای
نوحریف شو کانی چه خوری خری

چه زیان بغیر از کف که نشند زلال
برسد بدستندران برسانی آسای

بخیال وانه بودم چو ز آشیان
خبری نبودم چه کنم که نهاده اندوا

بجز نیکه دل بکشت نهی و سیر
دکرت چه چاره داری جوابا اگر

نوبتا که غم ندارم سر و سر و مایه
ندهد اگر فروغی نکند اگر قیامی

نه بر راه رفته سروی چو نور چرخ
نه طلوع کرده ماهی چو نواز گنای

همه جا چو رفت روشن خبرت برشت کای

چه غم از تو که نماد بجهان نشان دانی

۱۰۹

سخرامی نیک چلاک لای بر
از که باز آموختی این شکر لای

این فونی یا سر و مانع نبشت
این فونی یا جو چشمت پاری

سرو نشنیدم بدین سیمین
ماه کی آشد بدین خوش نظری

با که شاید گفتن اینغنی که سر
برود در راه چون بکاید دی

برده از آن روی روشن بکین
با چو شد زهره روی شری

سحر روی توانا نقش دید
سوف بکمر در صورت زکری

بسیار بدد خوی بجز لب
چشم ست ادعای سحری

عاشق آن چشم و ابرو
بند از کف و لیک و لبری

بسج دانی هست آن شب
آن بکین بصل و این انگشتی

باید اول بر سر بنانهاد
عشقای میث کبری سیری

جای نیست بشت بر سر کین
چشم جادوی تو خوب سیری

ای قاصد سحر که با انکه میسوانی
دشمن دوست حرفی از ما میسرانی
کردون کار و کیش با آنکه نطق
بر دوش کن نشسته است باری بدین
ای ترک دشمنی و ستیغ عشق
جنکی چن کردی که کشتی توانی
چون شد که هیچ نوبت با نمی نشینی
چون شد که هیچ ساغر از ما نمی شنینی
از کبر و ناز هرگز خاطری نگاری
بر ترک بی وفایی بر برگ جریانی
یا انکه بر ضعیفان پیچ تر جیست
نیک عزیز دارند چون آب زندگانی
بر سر و دل که بند کرده بر کشا
از ملک و بان که پرسد که طره بر کشا
که از کند کیو تا راج عقل و هیبت
که با کمان برو آتش و بیم جانی
دل با دهن تنگ استی هرگز خند
عری بود که در اداف نهانند
کوید چو در روشن با چندی نوبت
اشعاری توانی الفاظی معانی

خوش روزی و خرم روزگار
که دستم بود بر دامن باری
ندیدم از نور پناز نگاری
نیاید از تو خرم تر بهاری
ندارم بی لب لعلت شکی
نیکم بی سر زلفت قراری
از ان پیشم ندیدار تو شوق
که بر زر مجلسی بر گل هزار
به هم بسته کردی پس اصل
نشاطی ملی دارد خماری
خی نالم ز پند او در جفت
که هر جا بود کل روئیده
گر قسم بر شرم زنجیر
چه حاصل چون نیاید در شرم
نشانی از وجودم در میان
گرفتی از کنارم تا کنای
بغیر آنکه جان با زخم بیاست
ز دستم بر نیاید هیچ کار

چو خالت میگرفتم گوشه خلق اگر بودی بدستم اینجا
نوشتم دقری از نظم روشن
نهادم دوستان را یادگار

صدر اهدا بهم صدر اهدا ای شخص نوحه سلطه اهدا
صدر اهدا بهم روز میرسانی بپای کار کن از هزار روزی صدر

گفتم من گفت هوادار من گفتم دل من گفت گرفتار من
گفتم من گفت که بهار من گفتم نظم گفت عیدار من

گفتم که ترا دوست می بینم با من دل بهشت می بینم
بگام دل غیر از دوست دل من بدلت که نار و دل می بینم
لالی

بر من بکن لاله را حار گرفت طوطی بچشمک معیار گرفت
خط آمد و کرد عارض را گرفت اخوس که این آینه رنگار گرفت

دین پدری نشان بی نیست این خواجک کو به کیست
تو اشرار تر قطری اما اخوس که این چهار در نیست

گویند که معشوق تو را آید بر این برگی از پیش آورد است
ای بی خردان ملاش چندید آخر نه به خیمه خویش آورد است

من زنده خدح نوشتم و بخوار است اینگونه سرش اندم از روز است
رو طیف من چاکه دانی میکن بر ملک وجود اگر نور ایا شد

آمد که بگوی او که دیدش نیست آن ز کس است دیدار پیش
گفتم ز غم ز غم او دهم پس ازین افسوس که رفت عروا پیش

ای کرد پر که دل سپردم است افتاده بدم زلفم در غم
با آنکه سخن شکسته آید ز لب زنده و دهر از مرده از یک نام

آنجا که نم ز رفت آمار پیش آنجا که تویی رفت آرای پیش
باد و سپهر گفته بودی چونی مار با سپهر زن حب کار پیش

شوقی که دیش میسر شود پیش کو دیده که از محبت حجون پیش
دل خواست و در زلف چو زنجیر این سلسله گفتی هر چو حجون پیش

ای شمع پیش او ای نور نیست ای باد پیش پیشش آواز نیست
ای نفس لبس اهلش می باید ای مرده گفتن چه بگویی کورت نیست

من بنده ای که یکدم شد و کند از بند بوی نفسم آزاد کند
و بر آن کند این برای منی که ترا و آنجا که باید آید آزاد کند

آنان که طریق کوی جهان پیش چون برق بکوه دوست گشت گشت
هر طاری و غمی که پیش آید نشا تعبیر کل کنند و یگان نموند

یار آمد و حسن و لغو زدم آورد چشم آمد و با آن لغو زدم آورد
می آمد و آب غسل سوزم آورد این دید بهین چهارم آورد

چند آمد و بر بزمای سی روز نشاند
یار آمد و ظل باد در کوزه نشاند
بجاده خورشید عیشانی نشاند
تا دانه لعل را بفرود نشاند

نار حشمت با اسیران چکند
تا در فلک غیر میران چکند
ایران همه شد خراب و برباد
ایرانی چون غلامه ای بران چکند

ای شاه گرفته کبر و برانی چند
در خویش شکر و بهانی چند
از غر و غوان قصه چنان کرد که
در گردن تو خون مسلمان چند

این دیده که باران غمزم آورد
ایدل نگر چه بیرونم آورد
آب رخ من بجا که روانی بخش
این تپش عشق خانه بزم آورد
درگاه

ترکی که مراد چرخ گردون نمید
بکوبد لبش بکج قارون نمید
چون باده کشید و از غر و طاق
که حبه ازو طلب کنی چون نمید

بپوشه مراد لایق خون دارد
سرشته و آشفته و مجنون دارد
تا خنجر پهلان بکند چون دارد
یاری که هزار بار از خون دارد

نظمی نور و انجم شقایق
قبض نفست توان بقیق
زخم تو خواص نوشدارو داد
ای خون تو خاصیت بریاق داد

با سن بونف راست نماید دلداد
دارد از بخت من در لایق
دلی من و من ز خویش برانم
تا دهر من شدت از من برانم

ای کشته زینج ابروان کس
وی کام دواز شکرت اهل کس
کس کشته خود یک سخن زنده کرد
این نادره کاری از تو می آید پس

تا بس نظر چراغ ایمان دارم
روشن دل و چشم و خرد و جان
شادم که بهشت قرب یزدانی را
از دوستی علی کردگان دارم

سر در کیوی گنجی کردم
چنان صید خدنگ بن شکری کردم
دل در کین طره یاری کردم
این بود اگر بجز کاری کردم

زانکه که بگاشی بر اشد لم
خارج خود را ز کفر و دین شدم
چرخش که کاینات آورده است
اقرار کنم که سب ز شدم
در خود

در زلف تو دست خیزان دیدم
چند بختی و زار نالیدم
کشم که برو ز دانش دست بار
بر کشته من نهفته خندیدم

تا بوسه لبیل می پرستیدم
خاطر لبون چشم مستیدم
تا از سر کوی بوالهوس پاکتی
سرشته کار دل پرستیدم

من طبع تو ای گنج زبگو دانم
آن عادت آن سیرت آن خودم
خون دل خویش و هر که دیدت
در گردن آن دو تیغ ابرویم

یاروی تو عشق که بنارم حکیم
با خوی تو نیز کف زارم حکیم
در کوی تو ای کعبه آملالم
از شوق اگر بپرسا زارم حکیم

امروز بخار من گذر کرد من و زکوة ششم یک نظر کردند
محمود و خرابه ناتوان حشر
چهارم چشم او اثر کرد من

میرشد و می دماغ جان زد کرد
چنین دل خسته ایشیه فراف
زک کلهش دست بچهر زد کرد
طرب زده و سخن شناسا زد کرد

ای باد بہار غمخیزین می آئی کوئی کہ زرد کس برین می آئی
پروردگار آفا آہوان خفقی پابک کجاری کہ چنن می آئی

ای حسن که هست بخت جلوه کردی
ای غنی که هست بی شکر بخت پروردی

هر سندی که درین دین بود
جای خود جان که آید جان بود

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 برآفت جودت من صمیم راه سفر رفت و بجهت سلام
 خورشید بام صبح برآفت باغی چو پرت تر از خورشید بام
 باری کلاه بدوش دل خلق باده کادی صواب کجور برآه زبوم
 ترکان پاری داسی روز شکو چرخ بست از صیب روز خیزد برآفت
 شد گاه اندر روز بخار با برف چو کاروانی شیرین بود خدام
 قدح و بکار روز از آن بدست کش ز برق کجور خورشید بام
 و نه روز کار خیزد این سر کجور کجور کجور کجور کجور کجور

بسم الله

ای رنگ من شب بخت عید سطر بخوان و ساقه بند بخت بام
 از نای و مری زاده بود که بخت کز خطه ناکبر بود مردم بخت
 بخت کن لب لب از آن در خشت کاشن زنده برآه از نای بخت
 ماه تمام تر پدیدن حال بود بام از چرخ بخت بخت
 ترسم که بخت کجور با بخت چو ماه و عرض بود بخت بخت
 کجور از برآه از نای کجور کجور کجور کجور کجور کجور
 کجور بخت از آن بخت کجور کجور کجور کجور کجور کجور
 با بخت بخت کجور کجور کجور کجور کجور کجور کجور
 خور بخت کجور کجور کجور کجور کجور کجور کجور
 کجور کجور کجور کجور کجور کجور کجور کجور
 کجور کجور کجور کجور کجور کجور کجور کجور

دامن غزل بر آتش زنده ای بخت
 خاطر کفر شوم از کفر شوم
 موج ملاحضه و منبر ملاحضه
 آگاه کن از آن رخ کاه بخت
 آن علم بخت در دایره بخت
 پنهان چرخ بخت در بخت
 نغمه بخت رخ بخت در بخت
 پنهان چرخ بخت در بخت
 ریشی دست بر بخت در بخت
 زان نود و نود و یک بخت
 بدون در بخت در بخت
 در تاب او بخت در بخت
 بخت که زنده بخت در بخت
 کوی چرخ بخت در بخت
 حبس که بخت در بخت
 پنهان بخت در بخت
 حاکم که بخت در بخت
 حبس چرخ بخت در بخت
 معمار کاخ بخت در بخت
 کرد است بخت در بخت
 بران علی احمد بخت در بخت
 کرد بخت در بخت

معمود آفرینش عالم در بخت
 روز انزل زبنت او بخت
 آن خواهر که بخت در بخت
 آگاه بخت در بخت
 عنوان روز بخت در بخت
 ساری بخت در بخت
 خورشید آسمان بخت در بخت
 از بخت در بخت
 صباح کارگاه بخت در بخت
 از بخت در بخت
 صدوی بخت در بخت
 بخت در بخت
 بدی بخت در بخت
 بخت در بخت
 نمرود بخت در بخت
 بخت در بخت
 آفرینش بخت در بخت
 بخت در بخت
 کردون بخت در بخت
 بخت در بخت
 معمار کاخ بخت در بخت
 بخت در بخت

مستند از پس تو و مهر تو بختی بهشت و چار رسید و کرم و لایم

در روز شروعت امیر و کرم کن کرمه دانا و فرخ خود و آن غرمت ام

باد پاک تربت ایران تو درود

از حق میقم سوره قدر است انیسیم

مسافت باد و صبا مرده بهار امروز ز تو به تو به نوم هزار بهار امروز

هوا با طهر و خلعت در صحرا پاکه وقت نشاط و روزگار امروز

کتاب بر سر خفا و بستان نبرد بجای قطره همه در شایه امروز

ز کشت گل سوری و افدال هوا چمن معاینه مایه کوی بهار امروز

هم از ترشح باران هم از نسیم گل خوش وقت و حیات بهار امروز

بکرمه جام ساقی که چشمت خیا ز فیض امید دارد و لیر خمار امروز

مدیج شاد و لاکر جهانیا نشسته مدیج انکه نشسته است بهار امروز

نعلی

ز عکس خلعت ساقی و باد گلگون شدت مجلس بارشنگ از زار امروز

باد کار و غریزان بود بهار غریز چو دوست است چه حجت با دکار امروز

بجی رپوده دل از من که پس نظر مستم است بخوبی در این دیار امروز

بنوش داده و بگذار تا بگوید شمع که بشی بهیچ نور روشن سیاه کار امروز

ز نعلکافی خود و چو اعتدالت شب بهیچ کوش و عینیش ز بهار امروز

بصیحه می روشن خدای ساقی بیز زانین خاطر مغمما بهار امروز

ز ناله با بر و آب بیلانی مطرب یکی ز نغمه رک چنگ را بهار امروز

بفرق مجله است آستین بهار بکیر ساقی بکرمه و گل بهار امروز

ز سر نبد با مرده حیات سینه صبا با غلبه اهر و زکار امروز

بکلام اهر سعادت و دیدل آتش بچشم اهل شقاوت خلیفه خمار امروز

رسد کوشش لای این مرده ام ز غایت که کشت بهر خداوند شهر بهار امروز

بکای خام بعبیران با سخاوت گرفت خوابد که چنان قرار دارد
 بدفع دشمن ابلیس خود بدیده از آستین خدا دست کرد که دارد
 بگرد خط ایمان کشید بار دیگر هند سزای آهین حصار دارد
 سپهر نقطه تسلیم نشد که نرسد بگرد نقطه ایمان کند مدار دارد
 بقدر طغی زنده از نواد چهره دل کسی که دم زنده از مهر بار دارد
 بتقی هستی اعدایت قدرت جنت گرفت بهورت لاشک فدا دارد
 نزد که شب قدر قوی که نرسد میان ذات وی و افرید که دارد
 بکف گرفت چو میزان عدل فادیم بک غبار رو و لیل تا دارد
 ز بیم شعله انفاق او نماند که سپاه حادثه را چاره جز او دارد
 قادر زلزله در کاخ باز که کفر از و چون خانه دین گشت او دارد
 شهنشاه ملک کج خانه هستی کند بگوهر ذات تو افشار دارد

هران ذخیره که بخور از خوش است بر پنجه جلالت کند تا دارد
 رسیدنی خطر موج شنی اسلام بباد باقی لطف تو برکت را دارد
 دران مصاف که بگرد سپهر صفای کشد محول حال تو بگرد دارد
 بی محاربه اسبید سپاه تولد باز در صفت اینجا با قدر دارد
 عفان منطقه ملک مجرزه زین لیکر و بدن بزخمت را دارد
 در صلاح بجارت دشت چشمت منت سلاح سپاهم بمبتا دارد
 سنان راج ویر تهاب رایحه زمین بخوابه اگر باشد که دارد
 قضا بویه دهد با بخش که خدایت ز خون یار دین بکف تا دارد
 بان که وزین سوگند شنی خجی همی ز صدمت کوهال کاو دارد
 بان که شیر خلد که در بد چنی است همی ز نادک و لاله در جان کاو دارد
 ز بانکه و لاله پر دلان دشت ببرد نزد که زلزله است که دارد

بکفایت ز غم و دهر تا انجام جلال بار خدا کرد آتشکاران
 تو تیغ یاری و تازی برون که هر کس بیدان کارزار
 سپهر با چشمت که من غلام توام مرا حمله ازین تیغ ز خدا
 کفن بکردن کبوتر شاه چس که هست از نو مرچشم زیناد
 حدیث چو شد تیغ تو را غم کند کباب گوید گرم ازین شیر
 کند شاه به خفت چو قصه برک گوید در دما شدم چو
 شهادت که ز کید زانم شدم بیداد ابا سر
 بودند نه بر طاعت زمان هر آنکه شاعری او را
 کیست شیر جگر خایه از شدت سحره طفلان
 غمی ز بحر عطای تو تا نه از از راه بجز ره را
 هوای مدح توام به سیری فکس ساعد و اقبال

بیش

همیشه نماند غم سپید فرد کسی بقوت بازوی اختیار
 بود بجام خود سپید که است
 بجام خاطر احباب بهر بار

رفت بجام حلقه چو شد بافت جهان اعدا
 ابر که بر زنده چو دیده بافت دله و زنده
 قفل زب برکت و بیل برده تیغ بر کف
 ناب ای بر کف طرب خوابی و زبشت
 گوشت اندک با زعفران دست شاد را
 صحن چمن را طرا از آب شمر افشای
 باد صید را شیم خاک چمن را
 در دهن که قطره چون می صافی

بنیل چون رفت ز کشتن دلا
 سبز چون خط یا راه دلا
 راه هوا بر کوفت از مد باد
 بر کشتن کوفت ز کشتن باد
 شد چمن از بوی لاله غیرت
 شد دهن از بوی سبز جلا
 دانی امر و زاری را که از
 شادی و غم ز کشتن جلا
 گوید که ای شای سلطان دلا
 خواند که ای درود دلا
 فصل کسند از قاطع دلا
 و جد کند از دلا
 کوفت و کان کین دلا
 سازند دلا
 یافت بروی چمن بر دلا
 در که در دلا
 شاه ولایت علی عالی دلا
 دست خداوند دلا
 بنده پروردگار دلا
 صلوات بر دلا
 هست عرض ملکات دلا
 هست صدق کلمات دلا

ش

شرح بدو استوار و شریف
 ماه از دستیز و مهر منور
 خالق خلق جهان رعایت
 رازق اهل زمان زین و کاف
 هست یعنی ز کلمات معتمد
 که هر چه بگوید از اینست
 اوست نایبند بخم ز کون
 اوست دانه نبات از غیر
 می نهد تا که بی و کس نیست
 می شود شمع بی و کس نیست
 هستی او از فضل صادر اول
 شای او را نخت عزم غیر
 خاک مراد بر دمان اگر نیاید
 در جفتش از یکدست
 خاک مراد بر زبان اگر نیاید
 منتقلش از یکدست
 قصد کند که ز کلمات شریف
 رای ز کلمات عالم دیگر
 مهر شود ماه و ماه مهر جانیست
 چرخ شود خاک و خاک چرخ
 دریا گردد دای زین ملک
 مامون گردد دای مجید

کوه دشت و دشت که گران / طر شود چش و چش که گران
 تخی و دگر که چش و چش / نال و دگر که چش و چش
 در دم چش و چش / در دم چش و چش
 من تو ام تاش و تاش / من تو ام تاش و تاش
 آنچه مراد ز غیر مریدان / آنچه مراد ز غیر مریدان
 خواهم ایون تاش و تاش / خواهم ایون تاش و تاش
 شرح کاش و تاش / شرح کاش و تاش
 هر که بود و تاش / هر که بود و تاش
 بت از خدا و جهان / بت از خدا و جهان
 خاصه خداوند و تاش / خاصه خداوند و تاش
 جو دو خاطر و تاش / جو دو خاطر و تاش

جامه بپوش و از چش و چش / جامه بپوش و از چش و چش
 رفت و دگر که چش و چش / رفت و دگر که چش و چش
 ریزه خورش و تاش / ریزه خورش و تاش
 آن به چش و تاش / آن به چش و تاش
 چرخ باین تمام از تاش / چرخ باین تمام از تاش
 زبد تاش و تاش / زبد تاش و تاش
 امر شریف و تاش / امر شریف و تاش
 در بر جاست و تاش / در بر جاست و تاش
 بقض و تاش / بقض و تاش
 به لاش و تاش / به لاش و تاش
 در خورش و تاش / در خورش و تاش

تا شکله خودی که ثبات گشت روی را چگونه بر تفر
خاک شود و ثباتی ذات بود که سنگ شود در محاسن تو بخور
تا که ز تاثیر باد نامید کرد صحن چمن شیک کارخانه تو
تخلی وجود همیشه بگیتی رونق بفرار شمع پاک بصر
خاطر دشت ز آب چشم تو پرانی
دیده روشن ز نور روی تو انوار

روز موی و سید عالم بادیمون بر نهایی اعم
بدایمان و صدای جان صدایران و مجمع عالم
انگیزی استعانت رایش هر جرمی است بزه و تسلیم
در نهان صفا شمع و جلاش بنای دین محکم
تا به شکم او سپرد و بخوم بر خستگان او صدق و موم

و

طبع او مایه شاد و سحر دست او دایه عفی و کرم
گرمش در آزار و دردن قلش زخم خاوه را نرس
جایش کافه مقام امام خامش مالک رقایم
منقح گشته نو تیا کاش هم زبان کوزه کرکین نام
افعات گرامش تا حرا هم نیایان پاکش تا اوم
همه مریم نهاده آینه خوی همه عی دم و خلیل شیم
گشته انبار از نیات او کرک بابره کور بنیسم
بک در زنی حمایت او گلشن شمع به زینب ارم
کرده از بس نامی بدش کور بستر ز چرم شیر اجم
مدش شرم گلشن عیو منقش رنگ بستان ام
از چمن محمدان کمال از جیاه مهران کرم

ایکه طوع را فریش را داد زبانشان تو ختم
ویکه شد روزنامه هستی بطریق محامد تو ختم
اطلسی سبز زرشان سپهر رایت سوگند را بر چم
کلیخ قدر ترا ملک دریا قصر جاده ترا خاک سلم
که رافاق از وجود تو را بخت افلاک از بنحو تو ختم
باستان تو خوابم باش ملک آستان تو بخت جایی حرم
ز احباب تو کلیخ کفر خراب ز اتمام تو باغ دین حرم
از لب روح پرور تو جان فیض انفس عینی مریم
سر لایب را توئی کاش برده دایب را توئی محرم
زهر بارعت تو حاصل نوش شد با ایت تو حاصل آسم
بجو انفرادی و حق و جود کشت نامت چو در زه نصیم

م

چرخ از لوح روزگار شد نام قاتل و جعفر و حاتم
نطفه و شمت زبشت پدر جای کبر و به سنگای عدم
شد بعدت چو چشم پر خفا ظلم و آستان ستم
صاحبای که چنین باگشت آمده در شما قطره و بیم
نیوشیده کس بود سواد از جناب تو جز حدیث نعم
بجز این آستان بخت سناه شخص روشن بجاک با ستم
آرزوی کند که کبر و جای اندرین آستان چو شرف نعم
ملک دارد ز نور بخت سناه روزگاری چو زلفیاد نعم
خلعتی از تو چشم دارد سنا بنفش در دل آرزوی دم
ناله نفس نبرده ره بغیر غم و نیاز و غصه در دم
خارنت را اشارتی فرما تا نماند و با چنین در دم

بی نامی چرب لهای دگر زود بر نالهش ز قیدالم
بست چون از نانی خفته تو طبع من بنده اغرسد انکم
لا جرم بر دعای دلت تو ختم کرد این حکایت بهم
تا بود سوک و سوز و بود حاکمی عیش و رنج وادی غم
نیکو است همیشه قهرم شاه

بد کالت اماره در تمام

قصر قیاس بهر وصفه غبار کشم برین زین روان ملک
فلک بدایع کجا طبع هر دو کرد نگاری بدایع و در کشید
در ستار سیه کان جود بس ریخت ز تو طرح این عمارت پنا
و ده چهره از ملک که زلف از ده چهره اشرم با زلفه
ساحت او غیرت می بیند رفت او خجالت طوایف می

سده

سده او خنده زین بقصر خورشید صفا او طاعت زین بقدر کبر
ساده و همچون ضمیر خفا کش نقش و کیتی در او چو نایب
از کج خنک و در کمال و روق کافور و آب عطر سارا
چرخ میخوانش که خنک و قافله است صورت نمی دهد سیوا
خنده نیکویش که هر دو خنده می نهند نام فطرت بر معنا
بود سپهر از سپهر بودی کن بود بهشت از بهشت بود دنیا
چرخ چو چرخ زین بگردان ز کرد و کرد و کرد و کرد و کرد
هر چو و این بوی او ز سپند بیش کرد و لغز چون رخ
یوسف که شب پس بگوید زان فلک هر او بدل چو نیا
آینه ساین کوفه جانیسوش نور بجلی است بینه سینه
یا که بر آمد خجسته می عریان از پی الزام قبطیان بر نیا

یا که نموده ز خاک برین سجسته استین بخلق زهره خور
باشده راجع سوی عالم فی روح کند و در سیر برین
که ده جو بعینش پیش مرقد مرقد دین فراتر است
مرقدی آن که گرفتارش خور و هم شورستون بیکه قضا
تاج گرفته بر سیرت هر بال کشاده زهم جانی دنیا
فرخ و نیکو چو بلبل سخن گو دلبرد و لعل چو طوطی شکو
رشد چو پروانه پیش شرح و پیش بکاری قرارش از دل
و چه بخاری که گشت زنده در حلق بند و در دم غنچه
دوش بر خرد نهضت مردم کی شده از حرکت توصل معا
عقد اهاد در دلم که کرد با تبه ندان نام مادر و می
کاخ خداوند تر است برین و فرخ در وی چکوه کشیده

یا که

که چه برین استین خلق زهره خور و زلف این راحت حاصل
زایه و کی گشت این بخاری خور گشت بود روز و شب آنس پروا
بش خند و لبی این خند طیف او را با شست قضا
که نکم نهو غالی است که کند از قاف آن بهیج روی تر
و بد چو الحاح من ز روی گرا ریخت زورج عقیق لولوی لا
کف کزین قصه پرده مارک برده وری که هر شیرین را
اینکه محمد شده بصورت و انش از و شعلی کشیده را
چو خضم خدایگان جهان گشت کس بر ابا فاده آنس بودا
بد رخا صدر دین محاب گشت شمع هدی نور شمع حال
حافظ احکام شمع حار گشت حامی اصحاب فضل حامی اعدا
ای شده از پر تو غیر تو روشن شمع شبستان دین سید بطحا

نام تو همان روزگار است
 رودی تو مصباح کارخانه توئی
 خاک در تنگیای بوندش
 کرد در است تو تندی دیدن
 دست تو آب بجزو خاستن
 طبع تو آشوب کن و آشتی
 چرخ بود خوشه چمن خرس بود
 برکشش اینک کوه قدریا
 است خاک ده نور و قصه کرد
 بر پیش اینک نشان آید
 در زنی قدرت بجا نماند
 شد از هر کس به بوزن عیبی
 که نهش نام نبدگی تو بر سر
 رقص کند قطعه در شیشه جلی
 حکم تو بر نام هر که کرد و صا
 که بر شد قضا که دارد
 هم تو مستوحش قلب علوی
 هم تو مستوحش است طبع اجلی
 چرخ نه چرخه از تنای تو ای
 بنده غفلت کند عفت تو
 چون می شوی در آینه دنیا
 خوی جلیل از جمال روی تو
 کوخنی

کوخنی چون تو ازینج آیم
 یا ولدی چون تو ازینج آیم
 کج تو گردن و پاسبان تو
 دست تو همان دستان تو دریا
 چست خاک پیش اینک است
 کوی محقر عیان بدین صحرای
 معکفان کتاب فایده فضا
 در فضل تو که کنند مجرای
 مرغی از آن بار و خیزش
 کرد و بچیدن هزار دیوان
 طفل و بنات بر معتم اول
 که در روز علوم شکست
 بر سرین هفت یا نه بر سر
 خطبه دانش کند نام تو
 ازلی جارب استن تو زانو
 کاکل طمان گرفت طره جوی
 چرخ از خورشید و شمس
 چشم که در است به چشم جوی
 هر که ز تو هر چه خواسته است
 طبع کریمت رضا بود عده
 تا شود صدق من بکذب
 می نکم از تو هر تو بهر متا

زانکه بدین طبع از دهم پیش سوی شعر کشیدم بر دست
 بی تحریر و شری زین بشیری شعر را که بدای بر سر
 بهتر ازین شعر بد هر دایم کم تو هستی در دو سر حساب
 هست چرا آفرین شخص تو که کرد و بد و بدی و عیب
 در رسدم به زان توان از کرم است آن نه از طبع
 چند روم با دل شکسته زین شیشه ناله چون شکسته بخارا
 پیش تو از حق که بر این شهر شرح دهم نکته بر رسم محاکا
 کودک در بوزه که ز دود و عیش پیش جای ز کشید بجز خوا
 و زو جلت که بر رسم سبک باز نماید حدیث میشد و با
 گزیده هوش بدوش جان بدین پاره نانی و چند و دان
 و ده که ندیدم من از انکه بر کز همت آن زال شیشه بر سر کز نفا

از دهم

از دهم شعر را که زو به طبع گوش توان من نوذ که صفا
 عفو تو بی حدت در بر طبع پیش بر کان که بر قدر و با
 جوهر ز حرکت و جنبه غور کند کرد در این قصیده غرا
 معترف آید که بکس کشید اینهمه نسخه در برشته املا
 غم نخورم با دوجو غم تو کرد همه مرد فاشد به تعبیر
 طبع برین کجا و نظم مرصع شاعر بره کجا و شعر مفا
 صلح ترا سورا چون غایت به که شوم از بی روی حق
 تا که بجز را اثر طبع هم خنجر تا که زو بر کشتن بود غیر
 روی خلیل نوشتم تو گل کوی
 تا که ختم تو ز کشتن پیکر جوی
 بزرگ صفت این خنجره منظر پیدا آمد ز تو که در دگر

نه بخت آن که آن بختی نه بخت آن که آن بختی
 بود از آفرینش آفرینش بخت پاک و بر پاکیزه کوه
 بلی با بد خشن اول واحد بلی با بد خشن اخلاص
 که این احمدان احمد که او طیفل و نیت است
 چه جدر آنکه مع ذلک کش نیار و کس خبر پاک داد
 گرفته با یکی تن در دو جا نه خدای یکی تن در دو جا
 تعالی قدر آن از هر چه بود تبارک جاه این از هر چه بود
 یک لولاک کفرش زدن یکی غلام یک فروش زدن
 یکی بسته نجاته غلیم یکی آمد ولی الله اکبر
 یکی را از توت مهر برشت یکی را از ولایت تاج بر
 یکی از خاک برت کعبه این یکی از کوه جود حسته بر
 ۱۷

یکی را زمره کفشد برون یکی را خرقه خوانند در
 خلد جای آب را بخت موبد جای این را در آور
 چه سیکویم نیکویم که رسم جوی چند خوانند بخت
 نه امرا جود و نه شمس نه این را جود نه شمس
 خداوند از کلام غیب مراد حق سرانی بر تو
 نه تو باید مراد بر شمس نه تو باید مراد بر تارک
 نه فردا در فلان جا بلکه نه اینجا از غلیم بلکه اید
 الا خسته از شربت است الا تار نجه از شاهین کبوتر
 بداندیش تو را از نور خورشید که برین چاکش چنگ غصه
 بهای محبس فرزان روانی
 بهائی تا بر آید هیچ محشر

چو شاه روم فرو خد از جهان دامن سپاه زنگ برون آخت نگر کن
 بساط چو پیرت صبا ناه سپهر و خاتم او را بدست امر من
 بلال گشت نایب حرم رستم زال بجایه غرب فرو خد چو مهر چو پرن
 فلک بشت عیسیان کلد بشت بیک خرد ستایید خد او کن
 شد از بجم خرم ثواب و سوار سپهر و خفا از دم شمع سوزن
 بلال گشت مقابل خورشید بر دین چنانکه دوا شد دهقان کوئند خرم
 علم کشید چو داری او ز کشتی ز سجد بجای بشت کوه پرن
 بجایه خاور شد مالک شایان آب هم از بلال دلود هم از مهر سوزن
 بجای آب بر آید بهما یوسف مهر چو دای سید آفاق دروی خرم
 سید سید نوک و مقدای امام سحاب فضل و سپهر نما محیط ظهور
 خسته از خمر جوش شرف کور زین نهاده و از حسد برنج سبیل من

ستوده و دور اسام اکتفاک در شام فوده خون بدل آفتاب گشت خلق
 یکانه کو هر سحر کرم که بر گشت ای بیار و بر جبار قطره در شام
 سرافاضل عالم سلام واجب کفین خاتم و نش کرید از المن
 قوام فتن دین معنی زوع و نول نظم شمع مین معنی فرو خد من
 زهی سحر جواد که سایل در او بهیچک نینوشیده زو حکایت من
 دلش جواهر را در عجب را بگوز دیش دراری آیت فضل با خرم
 رهن خدمت او هر چه در زاریان بر طاعت او هر چه در جهان کرون
 بجلی و خوی خیس نموده کور خلد تبارک ابد این خلق و خوی خرم
 چو عذر خواهد از دایه چنانی بفر کوش خیم ساندای لا سخن
 طراز نامبر جواز مع مصطفی نادا دهم زوع و کای آری خرم سخن
 شهن که ناخست یک چشم ز چو چو بطوط دم افلاک از زمین روشن

بزود محبت حق آتش خوش تر بود
 کجوش آتش از خوش کبریا حسن
 شید و کشف رانی بارگاه آنچه بود
 مجال کوش هر وقت زبان حق
 ازین ریاضه ملاقات حکم نیست
 که در نیام این بقعه باب پیر این
 فروغی از رخ انصاف پرورش بود
 که دید آتش موی بودی این
 تکرار نه بدیل خطاب مهر حق
 بهر آواز از کجاشد کشتن
 اگر بود زده ساز نیل او داد
 بدین آتش از چون موم کی شدی این
 ز فتنه خاک درش دیده در شریعت
 عجب چه بنده تبت موی پیر این
 تو سب از بهل المین عیون شد
 هنوز خوش بود بقعه جاده این
 هوای طاعت او در دهرم داد
 سپاس لغت او تیغ خنده این
 بیضا جوش بر آفتاب ارض و سما
 محیط عیش بر آرمای سر و عن
 چو از جاده دست خورشید بود مجرم
 بخوش پوشه از آن کعبه عمارت کن

ازیم

ز صبح روز زاری مفروق بود نمود
 اگر شعل مهر از دلای او در حق
 نیم لطفش که بگذرد با رحیم
 جسم کرده در دم حور حق کشتن
 موم مهرش که بگذرد باغ جنان
 جنان شود مثل بجزیر کون کن
 بر پیر عقل سر دم که چیت که گفت
 ز لای کوش لکری شد آن
 بهای خاک درش هر دو کون نسیم
 باین حق کند مع عقل آن سخن
 شئی که نقشش صیریل نمواند
 چنان که روش او صاف ظاهر شد
 کجی بکلیه نبات باد در صخر
 تی بخند و نمودات آبرو داد
 مع خورشید بازگشت کوم از آن
 بود مع نبی نطق استیا الکن
 ای پیر جهانی که قهر جاده ترا
 زهر و داهسند و شمع و در پیر کن
 دل کرم تو دولت و مهر از کون
 همی باید بر کشت و لعل فاروس کن
 کعبه جاده تو ابراست و ابر در انداز
 همی باید و بر باغ و باغ و کوه کن

برای دانه مرغان بام قصبه چرخ ای بر منم بر لب پاکند در زن
 سپهر قدر چنان با بصیرت تو مرا بکجا نیاست بخور زمانه درین
 به پیش رای شیر تو غمده سیدم اگر چه در دستار و قشای کین
 همه کار این سپهر را ز خود دور کنست سوزم تشدم کاهکار را بکین
 هوای بدح کسم بش در زمانه زگر و هندم از پیش سیم و زیکل و کین
 مرا یکی ز صاحب شارق فرمود که این قصه بنگارم درم بر سیمین
 با اجابت آن صاحب داراوش پیش یک نظم در آورش چو غمده زین
 بین مع تو فدا و کان طبعی همه چو مریم دوشین و اندو آستین
 لب زبان مرا نیست رای روی کوا که کوه کم که نیالم بام بهر لبین
 من و قلان خلاق شعرم هر سه ز غنای سیمین در مع کل نه ز غنای
 مرا چو خوش شناسند و مرا بهر شای که داند آتش نوزده چو لب از لادن
 لاله

بشکل و رنگ چو بهر است و اندام ولی کش نیست بجای بهر امن
 چو نبی قیده مرغانش از درخت چو حاصل نیکی بود سیمین چو کربان
 چو نبی ذوق حکم زبان لاش را چو سود از نیکی بهی ده زبان بود کین
 خوشم از نیکی بهی کوش مردم دانا کند زبانک ده سرق ناله از غن
 اما ره ناکه چو شیون و قنای خوش دلیل پنج و غم دانه و بلا و حق
 روان خاسد و بدخواه و بدگفتار قرین ناله دانه و زاری و شین
 به پیش ناله است که از پیش مبار بر مرار سپه بر ناله آثار
 بود پرستند نظر پیش و شکری برستان نه هم سال شود چو چو
 نبرد ز غنای کز این ملک بدر سپه نامه از جانش بر آید و ما
 غلط است اینکه ز غنای که بکوشش شب نیمه چو کوه و غمده و زاری

جفتن مانه از انصافش در راهش آه کردند اگر با سپه عید دو چار
 نشان بی سستی خواهد بگذشت سرشان بارتی خواهد او بخیه ای
 باش روزی در آغوش جان بابخت با شایخ فرخه زری برج حمل سیدیا
 بکند که گوی ران شود راه سپر رنگ از ران سوی کوه شده راه سپر
 باش با لب خندان ز سر پرده شایخ سرخ گل جلوه کنان روز نهد در کار
 دور پیش شمس را بدل چاوشن با یک برادر از هر طرفی متصل
 کاه بعل شود از شوق هم آواز هم کاه قمری شود از دوش هم آواز
 سار بر خاک خدای نه کوی غلب ران در حلقه شقایق زده کوی شقایق
 با یکی ای تن اسعه بران نرشد با یکی ابدل مجروح بریان نکار
 نفسی جان سپاس ز شبنان بگذر قدی زنی ره صحرای کسان بگذر
 بکش چشم و کاشان آثار برین کاه در پناه لایمون و کوی در کس

بنکر کز اثر خاستنش قضا صفی خاک چه مقدار پذیرد خاک
 طبع لاله و چند که تو جوی شکر ورق سبز و چند که تو خوی نیک
 آید از لکس من نیست بوی خوش ران از بوی کیا مرغ آهوی تار
 ساز که در ورق لاله خورد و ساز که در رنگین طره پهل طوار
 درج پوشیده بتن از اثر باد پسر آورده سیر از ورق سیر چار
 بشکم که چمن خوی کوه چمن ران بیل بچم و دیده ز کس بچار
 باد نوروزی بی ماسطه خبر پسر ابر ازادی بواسطه کوه پاد
 ابر و باد از گنم سهو صفت بهره دوز از کف و کف خداوندی هر کار
 خاک دانش و دین مرجع ابا یقین که بود مجاز احرار و پناه ابرار
 حامل و حافظ آیات کلام بزد حامی و حامس آیین رسول مجاز
 پشت وین بادی اهدام و پاد پاد پند کوکب اجل و علاه احرار

کهر بحر شریعت در دریای حبس تر تخیل بدایت کل کفر و فساد
 مصدر علم و محیط هنر و بحر کمال معدن جود و حجاب کرم و قوت
 حرفی از غرض و چندا که درین نیست نامی از غرض و چندا که فلک نیست
 برادر عقل از مایه نقصش نامد مشرب را بر آب مایه عطرش سستار
 نام انصافش معروف بود در آن میت احسانش مشهور بود در آن
 شرک را از غش و زلف بیجا دکان شرح را از غشش است بر توئی آرا
 کشته را دان جهانش بکافی نشود کرده هندوی سپهرش بجای آفر
 است کویش مثل کعبه و احرام زین محکف کشته در ادوی بیاد از زین
 یم انصافش بود تا بر مبطر تم انصافش بود تا قاعه بر مبطر
 است آن یم از جسمه حیوان نمک است آن نم از روضه حیوان نمک
 این فلک قد جانی که پیاپی رسید که هرگز کم مدت داشت کمر

بدر

سوک قدر تر از بر سما فایده کش شاید بخت ترا آب بفا آید دار
 در پس قفل ترا فوج ملک زاید کرد و قدر علم ترا بر خاک نشود نگار
 ادب آموز هم از دوده ملک تو خوش که اندر هم از دست عطای تو بخار
 است دریای عطای تو چنان بجاود که در ادو احمد راه نباشد کنار
 بجلی گرفت از پر تو رای خستیا به خاک که رسید از یک عطای تو بخار
 چرخ بود سطر ابر شود را افون شک بی سرشش بشود در غما
 بستر اگر نه سرودم بنابر تو سخن بخوار اگر نشادم بقدم تو نثار
 باشد این جرم فلک ناکه خاندن زانکه روزم بود از کینه او شود
 روزگار است که آینه را طر من است از گردش دار و نه او چرخ
 رومی چون که تویی یا در جنتان هر دو بستان و امن ازین خاک کجرفزار
 دلم از شتر پیدا و فلک آهه ریش تنم از رخت او و از زمان کشته ریش

چاره در و مر این توو اینک در هم مر هم ریش مر این توو اینک در بار
می کند صید و این شت قضا با پست می کند جای نشانی تر قضا با هموار
باد چکان قضا را دل ختم تو نشانی باد قراک قضا را بن ختم تو شکا

طریق باغ و صحرایستان را نهد رود کما گشت چون و پیا روی باد و کور کما
آبوی شد هوا از خیش ابر بیلر سدر روی زمین از پیش بر کجا
اچو دست نذر کلاز گشت از کشتی اچو جان مرغ غم بلب غم کن کما
لا نه نمان که از ششم بر دایه ششم صر روی جای ششم بر ششم کما
کشتان مانا بدیر غم ششم اندوا کشت برخ از غم غم بر غم کما
باش از دود و بی روی کردن چو مهر پیش آریا و یایی پیش آریا کما
غیر باغ اندر سودا و خر خوش گرد باد غم باغ اندون نولی خر خوش آریا

نخستین ترسم که بند و راه بر و مر این قاضی سالار در زمین کما کما
با پوشد چهره خوشید را دست قضا بر هوا از ابر تادی کما بند و هوا
را خلال دو کیتی را خلال کما خسرودی زده شجون بر خدیو تو کما
چهره بر خفا که فرود نهیم افرودن کما سفین مخلوب خوش نشین بکر کما
خسرودی را اندرون کما کما کما دور پیش خست می تا حد و قضا
رایت مهر پیش و شکر باران ز بی خضر برق از زمین و ششم بر قاریا
یانه از کیم عدم در عرصه ملک کما جود آمد و کشتن کما کما کما
تا مکر را نپس و کچین مانده در مان می نشاند هر زمان از آستین زاریا
ایرا از باران بر آید بادی سدی کما کما با کما کما کما کما
بود مانا غفل این مصرع کما کما کما کما کما کما کما
بدایان صدر ابران کما کما کما کما کما کما کما کما کما

و او دین انکه با نرخی خرمشیرین کارزار آرد در بختی این کارزار
حاجس دین مکران گنوازان کهست خاسته و شاه آیین احمد را تکرار
سر زبسم فوت غازه بر سر شمشیر کوه که ن شربت در دوی و کار
پایه و نیر وستان که شود انصاف آتش آیین و با و از نرخی خرم
بر جنان آباد که از نور نرخی بر نرخی یکسر مومی غانه فرق و پس و چهار
گنوی که نجا های عدل او کس و با محقق که نجا شود از نرخی قطره با
بوم و ابرام ارباب بستم با نرخی نخت و در پیش اصحاب علی نرخی
خشم و از نرخی بر نرخی نرخی حرا و از نرخی بر نرخی نرخی نرخی
نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
حاجی دین حیرت می خرم و نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
علم او را همچو حشیر نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی

ایجاد و نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
ایزین از نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
مرکز خرم از نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
کر بر نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
یکت نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
دیده از نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
هر که نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
با نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی
جز نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی نرخی

هر که باشد کرم آفتاب عونی تو کی شود از دست بدبرد جانش سوکوا
 من کجا و خواندن مع و شاد زانکه شرم بدم زین پیش اندم بادم زین
 کی تواند مرغ صبی وصف جز با یک کی شناسد خفا خاتمه یک ستار
 خسته خور را ز غریب می کند در محراب شاد همه با بخور ابرو و انوار
 با و بدین تو را چون قوس در گشت با و بدخواه تو را چون تور در چشما

که در ز سر نهاد وجودی زنج قشون آراست دهش بر شرف زین
 شد بر کون چنین جهان را سوا شب چون خورشید ترک دهم از کل سپهنا
 شد مجر سپهر نماند برین رفیق و اخای را شام معطر ز بوی آن
 شده بهر چه هر یک تسلیم با خبر برون جهان خوش بر از ملک خاوند
 خوشدندان جوی زین زین که کعبه یعقوب خورشید بر گریبان کشتن

هم با هر باطن از فرقتش اثر هم حسنج را به پیکر از دوش نشان
 جز آنکه از غبار جسم مستغرق دارد کلف هنوز زنج سرور زین
 برای اگر آفت آرایش کرم شیرازه شریف و آرایش جهان
 وادی شمع بهر جان که باید است صدر و قراتر آمد از اوج لایق
 کیهانش یک کینه سزای زین کیهانش یک کینه غلامی بر آستان
 هم خاک و دامن همه از فضل و از هم گرو سده کس بهر از امن و آرا
 چون برقرار عرشه سبز گشته قرا چون بر لب طریح بهر کینه لایق
 کوئی بیکم شسته بهر از قور طور کوئی میسج گشته ز چارم غلغله
 باشد نتیجه ز چهره او مجسم باشد سلاله ز چهره او جهان
 رویش که هست مطلع انوار نم بر لب را بش که هست منبع اسرار کن
 بگویم اگر که ماه مرا خاک بر دهن خوانم اگر چه مهر مرا چاک بر زبان

خورشید بخت و انگاه باغیاب / مناسبت را بدافت و الحاح با کربان
 در سده شمس که قضا جان مردون / بر و کس که کجایان انال نسج جان
 تا بگذری ای همه را چه نیاز / تا بگری ای همه را روی آهسته
 ای شمع پروری که شد اسرار غیب / رای و زبان و کلان تو این هر چه
 رادی طلیعت تو چو روح است درین / مردی بظلمت تو چو نور است به سخن
 در عرض جلال تو گردون کرد کرد / سرشته کیوی را مانده در غم و دل
 باد قصای سدره چو روح افکند / مرغی که در هوای تو پر در آید
 خند و اجل چو در رخ خشم تو بنگرد / آری چگونه خنده بخیزد در غم آن
 ره ببرد باغ جلال تو بکشم / که با بام خرم کند کس بر زبان
 ای معن کرامت و ای تسبیح کرم / ای محزون مرآت و ایایان
 توانی بسرمی در هر که کاغذ / کرد و جان شود به طهر آن

در رخ فضل صبری و سیرت علم آید / در چشم غل غوری و در جسم شرح جان
 در حضرت تو هست زهرم شجایی / خواهم جانانی که کنم در بخت جان
 در بخت آنکه در دگر من کی مدار / سرشته ام بدر که دو نان بی دو نان
 شد این زمان چو جای مراد جانی / بکشت بای زخم از غرق فتنه جان
 سودم بر آستان تو چون روی آفتاب / بر پای من سزات آمد که سر آستان
 با نظم غیر شعر مراد است بسنی / وین روشن است در برای خدایان
 روشن بخت هرزه و رانی که کجاست / لعل از غرق نشاند و چو خدایان
 باری بر غم حسیج کی سپهر چو / بخت بفرق سایه مرا آفتابان
 بنوازمین و غم ز غایت کجاست / بی منت خلایق و بی وعده فلان
 کند است در هیچ تو مانا زبان من / این تیغ را بخود تو سایان بود جان
 نبود چو در هیچ تو شیوا سانی من / کردم ازین سپس بدجای تو زبان

تا اقصای مطایفه کردن حقوق خویش
بر وفق شمع از حق خصم بیوان
بخت جوانی کی فلک است و هنر
یا امداد این فلک بر اعدایان

هوشم بخراب دیده چو کره شیشه
دیدم خاداه بر سر من سایه
باین زمانه رفته ز سرشیده استم
باین سنا که شسته بجان بایل و
هم چو هم بدویت دنیا فتنه است
هم کو کیم ببارک کرده نمانده
بدرد کرده بخت مرا غمت بال
محموظ مانده جان من از غمت غنا
با احرام کو اکتب خشنه بی فروغ
با طلع سبیل در خشنه بی بها
بر باد کاه قدمم که چون نماده
در سحله صدرم که گران گرفته جا
این مو بیت از خویش نمانده باور
آهسته سر بکوش خود برده می فرا
کی بر سنا غم زده بگو این بر خشنه
من بنده از کجا و چینی تر از کجا

تعبیر اعدایه دیدم که گشت
بچشم بیوی و او را سلام رهشما
دارای شمع و او را سلام گزشت
در ملک شمع سیده سالار و شیدا
ما درین بنا و زمانه صدر کمال
بدر سنا محیط کرم مینوع سخا
جرات فضل گوهر دانش شایسته
میزان عدل جان خود جوهر بقا
بحر شرف محیط کرم قبله اعم
کانی خیا سپرد فاکو بر صفا
از استمال انیس جان ملک بود
از احتمال قدر شایسته فلک و
رواق فراغ شمع نیا تمام شمل
فرمان روی وین خداوند کبریا
اصحاب فضل و در بر او گشته رسید
ارباب علم بر در او حسیه آمدند
عیشی که بی و لایش حاصل شود کمال
نعمتی که با رزقش حاصل شود غنا
بر مشکلات غلش جاری بر امداد
بر کلمات انیس ماری بر امداد
ای که بر یک کلین در بر رسول
ای نماده سر و کشتن اولاد مصطفی

خوشنود از درود تو افواج تسبیح خرسند از وجود تو ارج سپاس
جان ترا معینه هر کس است مستقر جسم ترا پند هر کس است متکا
از غلظت عطای تو افلاک کبریه شد و از کثرت نهای تو قوس میگیا
کشم که چون سخای و ایش انعام کشم که افق و ایش افرا
کی ابروی خنده بر سلطان قبال کی مهر برساند بر دیوان جلا
آزاد که در بعض تو کربا پیش آرد از که رنج کین و کوشا پیش روا
کو نیکو بگرد از خانه حبیل کو شری بنشیند از کار فنا
تو که بر مرادی و کوی تو ابد است آقا و از روز ازل قبل و نا
سالی پیش ازین بدین قصیده گویم بفرمودی تا مرید
و امروز دانست که بخانی است کس سر و از ساز بهامد و عبا
منهم چنانکه بشود اهل قناعت است سانه بانی و عباد را در جبر است

کو خادست یار و یکتا کسید ناما حب پو شد همچون دلی چرا
لی سیم تا می نشو و شخص کا مکار بی شمع تا می نشو مرد با رس
کبیل این برای تو منسوب آید تقسیم آن دیت تو مو قف تا چرا
گرفت عرصه آفاق با وجود درین جویت عدل خداوند کار و دروین
پهر مجد منو چرخان که دولت و حبش نهاده روی بدر بارش از بار وین
ستود بمعدله و لکه کا خوار گشتند بخواجه تائی عیال و نیال و کین
خوار و خندم او کمل دیده ایمان طراز پرچم او تا زلف حور ایمان
قی رطفتش تا بگذری همه حبش نعی زعفرش تا بگذری همه سخن
سواره گردوش بر خلاف تو شمع زمانه که حدیث بی ضای رای زین
بخشم خنجر بهرم برده از خنجر بقهر سیه اقام درد از روین

قای کان جو سگانش بود سبندیم جلای جان جو شمشیر بود بخا زین
 ازو عیانی دلوال و مرز کا لبحر ازو تپشی زلال و خاک قطبین
 زابر دشن من در جعفری خا بر بنور دیش من مهر خا دری آینه
 بنجا که ره اکویش بود آوردیم ربوی کاش بر دبا آب آینه
 بعد عیش با بره جویش مرغان بدور دیش با صحره جویش این
 زبلس با نیایش مورسل دنان زبلس او بتایش بگویش عین
 کفش بجان کی اروا بر کو هر بار دیش بجان کی با دوا بر کنگرین
 کفش کفایت از راق خضر کفیل دیش حراج مکان خاک کفیل
 بزکو ارا میرا توئی که از دست زچشم شیر کند کو رسته و بالین
 خود بقدر تو پنهان چو بوی دانه گرم ز طبع تو پیدا چو کشت آینه
 شکسته کا و زینق از رانج تو سر دریده بشیر خلک از دنگ تو برین

نظیر به تیغ تو مدح منم جوی و بکر اصل برنج تو مشرق جو زبر در شین
 بنیم عهد سواری تپش نصرت تو بر دوزخ من کساید نزار حصین
 کند ز خضر و قرق تو خضر خاتم قرق گر افکار دزدین نواج دهم بکین
 بود بخوان نوال تو کرده خوشید بود در خرس جود تو خوشه پروین
 ز مهر و ماه شب روز آسمان عیند کشته است بقصر تو چشم حریصین
 روان حرکت ای آسمان غروبیل فضای در کشت ای آسمان دین
 سپهریش لی چون سپهر اضراب شب بشت ولی چون شب بکین
 هست شد این میلاد مدام دهریم هست شد این ایچا و باب حیرین
 چه زنگی خدیو اتوئی که خاک رت خکده است حشر بجان دسین
 کنونکه با دیهاری جوطره دلدار بنگ سوره برآمده روی
 زده شین باغ بر اکھنده کمر زدن ز کوش نواج خود شسته قرطاسین

اهل دل را بر سوس گاه ایوان کج حجو
 اهل جل از برق تیغش روزی بیدار گشت
 بازوی عدلش ضعیف از چو اندر میرد
 شعله داووش حقیر از آتش چو آید
 خوابگاه شمره سبز از شد چو کاغذ
 آستان جبهه باران کشت بنجا چو
 شد صحن آفتاب از میان بر رخ
 کج ملک با چو شد تعبان بر پیش سدا
 مغلزاد در دمان از طبع او کشت
 عاقل از آتش آتش افروزش بر آید
 دهبای شتری و جامهای عبقری
 کجای خردی و لعلهای آیدار
 اهر بفرمانش که آمد از بی نظم چو
 همچو پیش در ده طاعت برون آید
 باغ و کافری از حدسش چو کج
 باغ و کافری از ستار آستان لغز کار
 شد بنا بر سر ضحاک که خدایان کرد
 شد با در خطه ایران که خورشید آید
 و چه خرم باغ رنگ روز خدایان
 و چه دلکش کافری خرم خود دار آید
 آب حیوان از انهارش طوطی
 باغ رضوان از کج از سر طراوت آید

جان پاک حریفانش یاری بر طرف
 مرغ روح حریفانش طریقی بر خوار
 قمار جادوی آتش فکرتان هوشمند
 کلک سحر کیمیا فطرتان هوشیار
 داده آرمش از خردیون روشن آید
 کرده از تصویر افلاطون جبارش آید
 صغیر با وجود قرا و از رخش
 شمشیر با فرخ روحی و از رخش آید
 الغرض این کاف و لکس با حق آید
 جان رضوان چون دل غلمان بر کج آید
 از بی تاریخ تمام و بنایت در رقم
 کلک روشن این و مصحح همچو در آید
 بادیه این عالی عمارت به امین آید
 در بنا و اورعادل دل و وال آید
 تا بود احواله خندان خجسته از حقش
 تا بود پرستش ریان سبزه از آید
 باد از فیض محبت بر دین یک
 شامخ از دوش سر سبز ما ز آید
 یا یکسوی درنگ و دمان با دایک
 تا بود در کج و خجسته از آید
 یوسن آیم با بر دست جبارش
 نجی افکار او در چنگ تو آید

ببالای کشتن مسیون بای در پناه
 بفراتر از این پناه ملت غرا
 بهر جود و جودت هر دوین که خوش آمد
 بان یکم پان باغ ملک خیران خند
 گزینان کسیر خندم شمع بخت
 توام بدست جگر جاز بسید و کلا
 ز کشتن شرم نام هر پناه اذخر
 ز خلقت ملک کیستی هر پنهان
 فضای در کشتن نامه از کشتن
 ز سر کن خان آمد صمیمه روشن اک
 جادان و جان بشد ال در شرم
 خجل از رخ و در و زان و شرم
 بشم از رنگ تو جان من از شرم
 کف اری که با نسی می تو تو تو
 دلی بخری که با خوشی هر کس
 از ان با قوت که نام جان من
 دین کو بر تو و ایدم زان صلا
 ز می مولی شمع رای شمع آری
 که می نازد و ایدم زین بسید و کلا

نور

بگوشت خیز راه وین چه در دولت چه کشت
 بخود خیز خیز خیز خیز
 الا ای داور اسلام و صد شمع وید
 که با ناز ترا در وید
 چنان از این که شمار که در این
 که هست از نایت نیت از نیت
 بدلت خدایت خدایت خدایت
 بعلم و علم و فضل و نیت
 ز خشت ملک اصفهان چنان بر شرم
 که نازد خاک بر آب از وید
 بصد در ستان شمس چو نور شاد
 حجاب از جانی بر خاست که در
 نمی بود اگر ترک ادب بدیده می کوشم
 که باشد حضرت موسی و جبر
 مبارک بود و بیون با و قوت با و شمع
 ببالای ملک و نیت و نیت
 بسیار کن اگر خدایت در خود و نیت
 بی شدم از نیت که کردی از کرم
 نه هم نیت و نیت و نیت
 بدیچ چون تو مددی نیت و نیت
 بست شمع و نیت و نیت
 ببالای جان نیت و نیت

چونم که ز پسند طبع ارباب خفته داند
چو گوشش بلبه پسته نشی کلک زبانی
آن بادری باید ز سخت کند کرد
الا چه خرج می کرده بود که مرکز خبرا
سپهر علم را رای تو باد که ز خسته
جهان فصل از شخص تو باد صدک آید

ما نمی عقد که می پرورد در تاروان
سروش در میان بر می آورد از دودان
که بجاده بی بدید آید ز تر و در غریق
که بجاری جهان سار که سوزانند
که زبانی مور بطرف کل آید و چهار
که زدم مار بر کوه سار که زدن
می کند که خواب میوش در گهستان هم
میخورد که تاب می شود به جهان جهان
که ملک خانه را بهمان کند و زخم
که قوس غره را فریاد و در دریا
از خجای خانه دیش پسته خرم و بگر
وز جوی میوه پس حواله آید در دانه
با خیال نادر او در دل و چشم کجا
خواب میگیرد فرار از میانه زمین

اندر

دل شدم بکفره خون تپش به بزم
نشدم بکفره نو تپش به بزم
از خوابی نوی چون تپش می فریم به بزم
ز میان قد چون تپش می فریم به بزم
قال ادب اثرش که نشستی قرین
زلف او با بختش که نشستی قرین

از جهان از دور که زخم شد گوید خبر
از دور که زخم شد گوید خبر
افتخار زوده احمد محمد اکبر است
بختش می شود و مراد نور زین
در تپش شد حدیث که شمع چون شمع
بختش توان باید آری این بر این
بس وجودش قابل که سانس بزدان
شمار که زول پادشاه ملک جهان
روسی را بادشاهی بود آن اولی
بود چون عاقل از آن از در آن
که در زدنش می رسد به باد این
داد سلطان سر فضل پیر و آن
سرور باد و خورشید که در دوش
آب و خاکی می در چشم جگر و آن
که بنا داد به پستان چند کامی کو می
کس تواند دست ناول داد و زنی

در تابد هر یان چند دزد کور
 که فروغ رای دشت روز گردد
 هر که راه بر دوش دروغ خوش
 هر که راه در دوش بر جریش
 ساکنی خاکش با جگرش گریه
 زایان در کش با بفرق خردان
 بر سر خوان نوازش من و معجزه
 بر در قصر صلابت رای و قهر پستان
 سده ایوان افلاک مسج است که دلا
 هر که که هر یان بوسه شست پستان
 خامه سبکین او چوب کلبر است که هست
 بسطایان پستان و قطبایان جسم
 مشک دباق و دیگر که باشد حاضر
 بجز کاف و دی که باشد در دایره
 مان بکایان خامه بگردان رای
 حق بی این نام حق بر دست پیر کاه
 ای خداوند که داد و داد بدست
 در شمس کاف خاک بر حسن بروج
 علم اگر غلبه است سستی خود تو را
 فضل اگر دیده است سر خود تو را
 مشرق خورشید یان است رای دشت
 کس نمی باید فروغ از با خرم تا خوار

خاک که آینه زنگنه از خرم است
 خرم سحر بر عت خاک فلک آباد
 مرد را بر آید از علم است و اینک
 علم آن بر آید که بر جری پستان
 خدمت را این مقام می نامند
 کس ایان شکر خوانند و پستان
 سرور من بنده آمم که بخت هر کجا
 و پستان سحر است خرد پستان
 که بدایق المثل مدح و تسلیم کند
 از دود که بکشد هم بر جاده کلک
 تا ثابت را بنویسد از روی بدخواه
 انگ چون بکشد بر جاده چون
 هیچ میلی که فردا امید قرآن
 خدیما آید از دایره از هر کاف
 عید اضحی را بد که است خدای داد
 مان بقرا که و دندم تنوع و کرم
 بنده این در که دایان این بر ختم
 کاه ستم از خدای که دشت کرم
 کاه بر پا و ستم از نقد خواران
 کاه بر پا و دندم و دندم خوانان
 سبب و بستم که مدد کولی ختم
 ختم و بستم که بر مال عوی ختم

یا باغی مرا از قید این کولان برآرد
یا باحالی مرا از دام این غولان برآرد
از تیرم سبزه تابا شد و دایره بکشد
از جهات شتر تابا شد طایفه در جهات
خلف از شش جهت برود که تویی
خارج از دهانت آخر شش تویی
هم میرد رای تو از جاذبان تا باهر
هم سلطع حکم تو از قیروان تا قیروان

بهرای ترک پری ده کلک کبریا
بشن ازین قیاسین و طواف آری
نازیکوتر و بر خیر و سبب را محفل
ختم بنشان و کلک بکن و بر بند کمر
شادی جان بر بختنا چون و چرا
کوری چشم رقیبان را بی بوک و مکر
جام بر گیر و غل سر کن و دوی بویا
کام بر دار و قیغ بر کن و دوی بویا
جام بر کن که خراج تو از آن کوه و کرم
زلف عثمان که دماغ من ازین کوه و کرم
عجین قره بر آید به جونی لاله
آئین چهره بر آید به خنای مجمر

برود عصمت تا نذر بد است متون
خیر و در پرده انجم پرده انکور بد
چشم آکوی بخادم که بخواند در بزم
رنج را کوی بجا چه که بر اندازد
زند مجلس اجامی بد از ناله نایب
میر مجلس را کاهی بد از ناله نایب
قربه تدر جامی دوسه زان فتنه
بقی انور به جامه سبک یکدیگر
براز صیقل می زدن عالم از دول
میتا نذر و ری خود دماغ فراغ بگو
بوسه چند بد نغمه که تا اوست
از دماغ خداوندی کی عقد کرد
داور دین مرا بخار جین خوابد را
حکیم حکم است و جانی را سید
خلف داده آدم شرف آلال بول
که تاج شریف در داری خطر
حارق دراز ابد و اقف سر از آل
مشی حکم قضائشی آیات قدر
معنی بود و سما بیست احسان و کرم
مخزن علم و جوامع اصحاب خبر
دل دانش را و حاصل قرآن و حدیث
دم جان پرور او کا شفا آیت

علم اسما همه یارای میرش تمام روزه دینا همه در گنج خیرش منور
 بجز بردار کفش وقت سخا کوهر بار فتح افروای دیشگاه سخن جان بود
 هست خاک که پیش بر سر کتی اخیل هست خاشاک دیش بر سر کتیان آهسته
 از دلال که پیش جان را زلفت از دلا دقش شاید دین را دیور
 بر خفاش همه کوفت بر دانه لیل بی دلاش هر کور و نه می توان آید
 شرف و فقر و باران بطعش غول کرم وجود و خواران بر سر محض
 ناکرنب جوشش بر سرش دارند خاک و کثافت از آن چشم کو کسب
 خواب بر روزه کند خوف بگردد صبح پیوسته دانه دارد آتش کفر
 کوهر و بجز چو باشد که بود بر طیر کوثر خلد که نام است بکانه و ستر
 که تواند ز جود و کرمش دادش که تواند ز لطف و بخشش دادش
 سرور چون تو نرود و در بر تو ولدی چار و خامر خشنی اندیش

کاک سبکین تو نخلی از که نقیشت کف ز بخشش تو ساقی است که بدین میر
 شب خیر خیرت از پائین صبح مناس شب خیر و درکت از عاده و هر مغر
 و او مانع جهان شعله عدلی است ز اصحاب تو ترش روی بود در مغر
 آبی خلد شد که ز بیم سخت دارد کاک نشود حاکم ام خبابش دیگر
 ایضاک قد جانی که نجا کرد تو هر هر بر سر بر تو سجده ز کوه خاود
 سر کدشی است دمی را بختاب نیاور عرصه میدارش اینک چو زو کد
 افسه پیش برگاه خداوند کین مدحی بر دم شبانه چو عقد کوهر
 گرد تخمین فراوان و مرقمان که ستایب برین جای پیر اعدر
 شوق مدح تو ز نام جهان گوید که تقاضا کندم طبع حکاک و دگر
 بی انعام مدح تو غنی گویم شعر بی اکرام بیای تو بی بیم
 یابستم بر نیابت چو بیکد رسد شغفم بختاب چو با جمده بود

لیکن این امر را طاعت که انعام تو گوید بود که در حق ترا پیش خداوند خط
طعن این را بپیران ساختند و در حق تو که این را بپیران داشتند و نام منقطع
در حق تو که در حق تو بنایست دیدن یادیم لب بدای تو گوید و این را
تا همی تازه شود چون چو رسد جا را بود تا چو رسد شود جان چو رسد جان
شاد باد اول اجابت تو از گوشه رخ سرخ باد رخ اعدای تو از خون بکر
و دستانت همه را با درخت بپاشی و نمناک همه را با درخت بپاشی

دی که که انکه مرغ برکشه انداختن آدم از در بگوشش از سندان
جسم و دیدم ز روزی در حجره تا تو نوری مرا بگشاید و حران
در چو گوشتم ز شوق داشتتم بخت در این بر لب سیل و درخت
شوق دیدم که برده طره و پیش آب رخ تا تو بپای بر خشتان

فانی

خاشاک اندازد از خستد و آه رویش نگاره از کوب نادان
با لبش میباید حلاوت شکر با خط برش بدو بر طاعت و کج
خسته مرغانش را طراز بر جبهه سی و دو لولوش در بخت و مران
بالب او یاد داده بصورت و خرا با خط او نام تا تو زنده و کران
از مرده چشم او معاینه دیدم خنجر از سیاب بر کف دست
خوی بعد از رخ نگاره کردم کرم بروی کل بکیده قطره باران
سوده تا با پای فخر جان سر کاهده روشن ترش رخ از مر یا
قائد اصحاب فضل انکه پیش سر نهادند کسید از خط فرمان
سرور بادل خدیو شمع کیش می نشاند خرد بعالم امکان
حامی دین تدوینت احمد کفر و ضلال قاطع ندوان
بدر سما صدر دین سپهر کرامت بجز سخاکان جو و تبسح احسان

اصل جانور صرف روح مجرد شمع دی غیر مادی شعل این
 فاتح ابواب فیض و ماصرت کاشف اسرار غیب و حافظ قرآن
 سرور برانده حدیقه طر کوهر خشنده سفینه عمران
 ماه فروزنده پسر شریعت مهر و خشنده مشارق عرفان
 تابنده مهر سجده پیش روشن سرزنده چرخ و از چپ کربان
 تا نکلند چرخ طوف کد سرایش می برد و در از نوح بیایان
 ای سر دین اینجا خلاصه همه عالم ای تو یکویی چراغ دوده عدنان
 شمع هم آید که پیش رای تو بر لب بگذردم نام آفتاب در شان
 شکم آید که پیش دست تو بر دل بگذردم یاد ابرو افروز میان
 هستم شایسته بر از ملامت با تو بگویم اگر حرکت لقمان
 بایدم انباشت خاک بر دهن جگر پیش تو کرشمه فصاحت سحران

بکر باید مرا اینجا کشتن بابت او سر کنم زبسته جوان
 مشک و معن تو از کجا پیوست زده و خورشید بحر قطره مودت
 است غرض غرضی ازین سخنان ایضا که جوهر آفتاب سخندان
 بار سر و دم کی قصیده بدست کس ایضا که شری هنوز ناخوان
 هم بدیج خدایگان معطلم مای ازین پیش دو قصیده شایان
 خواندم وادم از ان بکجا میوای رفیع طو مار شعر و زیور دیوان
 سستی نیست اینکه بنامه آن عرابین بدیدنی اثر آن
 و زده ازین در که بازگشت که داد از دود که هر نوید قدرت عمان
 ره بخوابش مراست کاری شکل هم مگر این شکل از تو کرد و دان
 را و بر که در انداز کزین پیش بستم و در چو زلف و دست پیران
 هر دم آید و در هر رنجی بر دل همچو شهاب از سپهر برین پلان

بش این هفت آب و سیر و سببم چند توانم کینه محنت حرام
که تو پسندی بجایای تو نمیکند فرض جویم خوشتر خود خلق
حال پریشان خویش می ندیم شرح از آنکه برای تو شب جری چنان
بیاورم کون بهر چه توانی با طعمم را بر آرز این دندان
روشن این خطا بپس کن یا و شبیدن این زیاده توان
بست هیچ سپهر بر زبر خاکست بست زخمی تا بریزد کینه کردن
یا تر باد تاج عزت بر سر خصم ترا با دواغ حسرت بران

شب که نشسته که گویی زنی مد است که نشسته بودم از خلق طاق و منیر
بشی سیه در انداختن که بیداری بر درگاه از یکم زاده با شمر
بشی زلف سپهری جو جابر کعبه بشی زلف سپهری جو جابر کعبه

بشی

بشی سیه تر از خال چهره جان بشی در از تر از رطبه دلبر
نه از مجروحان بر خاک نه بر سر نه از سواره عمارت نه از سده اثر
و بال و رنج جو جانم کینه در تن حال و درد جو روح و دیده در پیکر
دل ز رفقت احباب چون بر تنم تنم ز محنت ایام چون در آب سبک
بگریه کفتم گای آسمان که رخسار بناله کفتم کی روزگار و دود پرور
بجامم از تو بود با بچند زهر خبا بجامم از تو بود با بچند خون بگر
کنایه من چه که داری مرا درین حال خدای من چه که خواهی مرا چون خطا
چه کرده ام بتو ای ایلی که نشسته چه کرده ام بتو ای ایلی که نشسته
محوه خوارم در پیش بنده و آزاد هر نرایم در زرد منعم و مضطر
همین نبود مرا بس طالت خانه همین نبود مرا بس طالت خانه
دگر بجرم چه آوردی ای ملک من بخشم خاطر خدام افتخار من

نجسته قدوه اخبار و سرور برآ
 جهان فضل و مهر کمال و بجز من
 ستوده و اورا سلام آنکه خاک درش
 بود بدیده اصحاب فضل کمال
 یگانگی که بر بحر کرم که ابر کفن
 ای بار و بر جانی قطره در و کبر
 در خانه پیش صحیفه اقبال
 لیکن خاتم دانش گردیده و اور
 همین پنجه احاد سید ابرار
 بهین ساله اولاد حیدر صفا
 خدا کان جهان خوش طبع
 پناه دین خداست مدد به جعفر
 ستوده خصلت و فرخنده رای
 خوشه طیف و صفای نیر و پاک
 همه خضایل بگو برای او غنم
 همزایل قدس بذات او صفا
 کفش بگاه سخا همچو ابر در آزار
 دیش بوقت سخن همچو خود در آزار
 جهان پیش را شمع او بود هرگز
 سپهر دانش را ذات او بود هرگز
 کس که پیش بکان آرا جوشن
 دل چش مصفا و خفا را مستقیم
 بر الهی

بد که کس که کمین بنده بود کبول
 فلک غلام و قدر بنده و قضا پاک
 برود که دایره پس عصیم و غنیمت
 زیند این غنای چار نام و غنیمت
 بزرگو را بر امیر اسیر که خسرو و جرج
 ز شرم رای تو طالع نگردد و خاد
 جهان بیدل و کرم بایل و شرف
 که بر شایسته اطفال و مرغان
 چنان حریف بخیا نیست بهر حق
 که دل بدیش بر سرین و کس
 بفصل نام تو گردیده شهره آفت
 چنانکه خاتم طری و خاد و تسم
 مراد حضرت تو صدهایت بر دل
 که خلیفه بیریان جان و شرف
 بداد گوش خدا را می بعضی رای
 مگر نبوی نفس غش ز لوح خل
 شنیده ام که می شنیده و فرین
 که بنده با نکل از او را می سپرد و کبر
 نه سوی خانه که ایدنه جانب حجر
 نه راه که به سپارنده و نه شمع
 اگر چنان خبر اصلا نیامده سمیع
 اگر چنان سخن اصلا ندانم شمع

بهاس نعت نواب این ملک مرگه بخت حوت نواب این ملک جاگر
دران حدود کردم هیچ گونه کذا دران مقام خستیم هیچ روی کذا
ولی بر سرش دشمن و ملاکت دوش بهر جا که خیل است مر مرا بجو
مگونه بار در این کاف آسمان کریس مگونه بار در این آستان کوه و فر
سپاس راندم و انعام دادیم بچند در دو خاندان اکر ام کردیم بچند
با قریب فرقه کارم از تو شد چون بزو سیم مره کارم از تو شد چون
چرخد که بنی سبیم رقیب یار این چرخد که بنی جهنم رانده باید از این
نه باد غار جانی تو ام اشارت که آورم بجا بر تو دور کار سب
نه حضرت تو مرا بار داشت داد که با فضل بخش تو ام از هر داد
به روی داده که اینگونه رخت از باد چنان حال که چونین خدایت زلف
به نام تو این شعر گفته ام بگو ایرون چه تا پسند عمل که ام بگو ایرون
که ایخیز

که از جناب تو اینگونه با بدم با پیش که از جناب تو این نوع با بدم کبیر
مراد باد ازین در میان دشمن و دوست مدار بخت و چندی خست و مضطر
بخاکهای نوای آفتاب دل قدین که طوق حکم تو ام داشت است در جن
و کزین پس شکی از کسی بجان که سگ خار نماد از بگسب چند
اگر نه پس جناب تو باشم منظور چه باک دارم از کین گنبد اختر
ولی که نیست در راه خیر و شوی خدا چه غم اگر دو جهان دشمن بود بر
سری که هست هوا خواه چاره کان میر که در او بگذرد هوای دگر
میر است که خاطر با رکن نمند هر کجی که بود از بخورش از کور
حسود شده برین شادان که از تو بر نعم او شده ام بنده رانده و از
بقول حاسد بدین دشمن بخوا که قسم است که بود خون من بشیر
مگر بهر نیاید این حدیث نیست که باب تو بود باز تا صف عمر

چرا در از گنم نام را ز نام حسود که است در بر احمد جان فغان عمر
 و که زیاده بر این موجب حال بود در این حدیث بود اختصار او بهتر
 عرض من آنچه از توبه دل دهنم گفتم کون تو خواهی یکی یکی بکمال آخرت
 نقدی کنی که باین چنان میفرم کنم بجان تو ای کجا رها می دهم و دهر
 و دهم عمر تو باین دهر زمانه نال بگای ذات تو شاید مرا ز جاده خط
 همیشه بود انجام از پس آغاز همیشه تا شود افعال شست از صند
 بود و محضه قدر ترا از دل عثمان گشت کتاب حیات ترا ابد سطر

خرم خندان بر آینه گل زلف چربا جیل شیدا فغان بدست بزار و شکار
 بخواه زاده ز سرخ ز سر و بختند ابر و آوی بپایش رخسار و شاد
 بی گویان گشت و کفر و کبر و کبر دست افشان که از تو با کبر و کبر

یا ابر

باد دیگر زلف سبیل شد بریشان ازینم باز از تو چشم ز کس فانی بی غبار
 شد فغانی بپوشان چون فغان شکسته شد بوی گلستان چن جید و شکار
 برم بکشت زنده آهسته اطفال شش همچو عالی مجلس داری این فخر گیار
 که هر بحر شربت آفتاب برج دین که به خوش ملک وقت یادت است و استوار
 نقدی اهل ایمان بپوشای اهل علم آفتاب شمع و صدر دین و فخر و نور
 قدوة اصحاب نشاء بعد از ارباب قائم اسلامیان یاب نبای شوق
 شمع ایوان شریف در درج معرفت که هر بحر حقیقت باه برج اقدار
 چون که کرد از برای و غطر بر سر کمان چون که سازد از برای تدبیر بر کوی قیام
 مؤمنان در مجلس او از سوال و از جواب قاضیان در مدیس و ازین و ازین
 از بی اخذ سائل سميع از هر گران از بی کس فضائل جمیع از هر گران
 خواستم از علم او دهری نویسم کشف تو کجا وین رتبه ای نادان عالمی و عالم

کی تواند مرغ بعضی مرغ مهربانک
 گشتا سدا که سر که مشدار و بشا بود
 نعم ادا حاجت نماید ز کجاست
 در هر آفاق چون خورشید تابان شد
 می کند کوشش بر این شرح احمد بیول
 می کند رخت بر آه دین حق بیول
 وصف این بی که خواندندش و بهر دور
 شرح او این سر که باشد از دو عجب و کار
 حجه الاسلام آمل زین سری عاریت
 که چون آهنگ سوی کشش در لغز
 در جوار رحمت حق رفته از وی آینه
 در بیان خلق نصیحت آرد شمار
 خاصه منتهای العباد اگر در منتهای شرح
 اهل ایمان را هدایت گرداند هر دین
 که در خود دین دار فانی خستاش زنده
 از وجود این خداوند شریف اقدار
 از برای آن کتاب تعزازی نوشت
 ساخت کوشش بصیاح البیرونه ز غار
 راستی بعد از کتبهای سادگی کس نیست
 بهتر از این نسخه از فضلان در کار
 هم خوشنوی خوشان همچو انجم بر فلک
 هم خطوط وی فرزندان همچو کواکب بر فلک

وصف او چون کسی شود از وی شکر
 کی تواند کرد هیچ نور خورشید آشکار
 نوعی شرح را که در از دو عجب و کار
 از در عجب بکوش از بهر دین که شود
 تا شود نامی حق شرح این نام
 وصف هر یک را که بر صفتی و در کار
 آن یکی برده که از راه ایمان دلخواه
 دین یکی از دینان از بهر خیران غدا
 ملک دین احمدی دینان یک است
 شرح جعفری دینان یک است
 روز و شب را در شرح خطی آن کام
 سال و مود را در دین کرد کارین سپار
 آنچه او یک روز از احکام دین بکشد
 دیگر از این است حاصل شش از خبر در کار
 و آنچه این در خود سالی کرد از کار
 در که شوند کردن فضیلتان سالخوار
 صدق بودی بود از صدق این کس
 زهد سلطانی بود از زهد آن یک ستار
 باغ رضوان بی دلای آن بودا سود
 آب جوان بی قضای بی بود با سار
 است رضوان قریش هر که از راه دین
 هست در جنت مکانش هر که این از راه

باش پاشی مرا ز مقصدی که مران باش پاشی مرا ز مقصدی که مران
 بیکخواه آن بود همواره در شب و روز بدستگاه این بود همواره در شب و روز
 سرور از حق نیاید بیک باشد روزی سرور از سواد خدایت پرست بر سر و پا
 مقصد زین پیش از اینانی چنین من او که در پیشان کار و از من و من
 در نهایت نماند خواجه خوب و دل سپید در محبت کوهری منقده نغمه آید
 یاد خدمت های دیرین کردیم شکر گین حق تعالی پیش من ساحت شکر شمار
 لاجرم با طبع ناموزون نظم ناپسند لاجرم با قول نامقبول شعر ناکو
 ناسرا نظمی پیش آوردم بهر هیچ نادره نقدی بنا افشاید بهر نیاید
 در بهای این شاهنامه باید مرا جا کران را گویند از من کنون بیاید
 بر سرم عمامه بپوشد که از این اندک هست چون زلف و لا و زنگنه بانیاید
 و در انداز و از من آن لغوی ناکو بر شام از سر خود در حضورت چون غما

چون که در حق ذات تو از من نیاید لاجرم بر دای دهنست اینک نایم خفا
 تا بود دای کجی از چه از شمع رسول شمع شمع معطی را جز تو نبوده شمع

دوش خردم بخت از دای بران با غم روی نگر دست و گویان
 ایدم ام از بیل شک خفت دای بکیده ام از دود آه غربت قطران
 را منم از جو چرخ و کینه خمر آمده از لطف دل چو کان چنان
 که بنگارند سیر و کاه به خمر که بشکایت زیار و کاه زیاران
 و در خم از زلف برق آه بود جستم از موج سیل شک و زلفان
 کاسته که ماه را خروشم بهر ساخته که تیر را خیرم بهمان
 زهره شکسته بود بر خط شادی خورشید بود از مغرب آمده بهمان
 شری از سر نهاده شاد و شادی از سر راه من پناه زیر دایان

که بهر سزا زینب ششم مرتجع که بفرار از لیب قدم کیوان
 نیکی از محمدان که قصه خود را شرح بهم در پیش بدیده گیانه
 نه تنی از محمدان که در درون آورده از لعل روح بخشم درون
 بود برین گونه خاتم که در آمد از دم آن دل نواز با بختند
 آمده شد کلمه ام و من قدش عجزت باغ بهشت و در خفا خود
 و جد کنان در بریم گرفت ز شاکا جان بن آورد مرا از دور
 خون دل از چهره ام سوز زاری زک غم از خاطرم زد و در جهان
 زان بسم رانده تهنیت که در آمد بر سب بخت ز چاه جبر و خذلان
 خیره ملک را از قهر بخواد خدایم خیره ملک را بر سبای قدم مان
 کفتم تا برو که با هم آمد ای ملک سر نهاد بر خط خدایم
 از بی ایفتم بر و سجده و کشتا ز نور داری شمع سرور و روشن

فخر افعل خدا بجان امثال سرور باول خدیو کشور ایران
 منظر سلطان خاک آلوده باله شمع ز شمعش هم جویایم
 خاک در پیش راستای آینه جم کرد در پیش را خاص شمع حیوان
 آمده در پیش قوام ملت احمد آمده دانش و لیل و حدت بردان
 هر چه بجز ذات واجب و شمع آمده از غایت جلال بر از ان
 گلش زینب صاب صاب حیدر قولش قایم مقام آب خوان
 لعلش گاه سخن حقیقی که پیش رسن وقت سخا محراب در میان
 بر تو خورشید و تابناک میزیش کرک شیب و اقباب در شان
 بهفت خلک در بر محیط جلالش بهت خشی لطر خوار و مو بهر جان
 ناله در پیش خوان نهیش قصه بجز محیط و قطره باران
 کرده از سفره توانش خورشید دوده از مطبخ جلالش گردان

خوشه از خرمن نخیلش پروین کوشه از راحت سرایش کجانش
 شبنمی از مدغم زوایش کوزه شعله از قهر جان کزایش نیران
 بوی مشکوت ز شاخ شعله بدید صرصره شمش کوه از کجانش
 بست جوش جهانیان و جویا رحمتی مستی از تیردانش
 داد بزرگ تویی که صیت نجات برنده از درواقی گنبد گردان
 دست قدر مثل شکافت قضا کرده نباست رقم بد قران
 هر که نبوشد حدیثی از لیلست بدل شاد و حدیثی از نجات
 و آنکه بخواند عبادتی از کلامت یاد شناسد روز ملک تعان
 بر شایان هر بر زنی شود از جوق ناکه بشی کردت جوارح شبنم
 لیکن فضل که از فروغ خیرت ظاهر کرد و شب سر بر نچنان
 دیدی از امتیاب شمع عدالت سوی عدم خسته را دو سپهر گزینان

بست مرا طرغ عرش کی بجایست کم بدل ریش عقد دایت زودان
 بود مرا با پر پاره دلغی و جرحش بر درمن با فزون و جسد و ستان
 هستی امروز چون تو عسل زهر وین خلک کوزه است ابله نادان
 از خلکم با سحوا ایدر یکفر از گرم با بیار ایدون آوان
 ز آنکه شستان رسیده است بی کهنه لبی و مانده با تن عریان
 بر بدش خبر بر وجود دانی دیده اسفند بار و سنگستان
 بانهش از حضرت و چشم که دارد دوش و برش داعی ز جامه خلعتان
 هرزه و رانی کمون بر سر تو شوش روشن و قرآین لطیفه و هدیان
 لبه عابر کی ختم شد را کسب لایق کن ده کام سر و شان
 ناکه با نذاثر ز غامه کبیتی ناکه با نذاثر ز غامه بدوران
 با دیدم تو بیت حامره نامد با دشمنایت طراز و قزو دیوان

بشکسته خواجه این آستان غمیده که درون حرم سینه منقش صمد دارد
 من رسیده دل از جوی خوشی از آب است بشکسته بر رخسار و هر دو آن پرور
 بخانه که رنگی چو پسته و لدار بگلایه زیبا می چو طره دلبهر
 غمیده بودم از دست بخت نام لاین شاه بودم از سنگ خاره ام تر
 ز شش حبه خاکم در روی سینه چاک در افتاد از کف ترا و مهره در شد
 در آن خواب من و آنچه در زمانه زان در آن خطره من و آنچه بسته خطره
 که ناکه آن بد آمد مرا یاری خسته خدا یگان من آن حرم فضل را محو
 بدافضه که فرو زنده ماه از شرق بدان مثال که خشنده مهر از خاوه
 ز شوق مردم دیده ام بشکسته می نشاء خدام او در افتاد محقق در
 رسیده پریش احوال را که در زمانه نشاء خست را که گوید که
 بخانه

بخانه کف چرای سب نمایی روی بکعب کف چرای سب نمایی
 گهی چو زان بید رخ با یکی سخن گنی چو بوم هر بام تا بچند مفر
 جواب دارم که هم و نام خواهد بود چو گنج بایدم آورد در خرابیه
 بلفظ کف که در روزگار فخر جهان بلفظ کف که در عهد افشاریه
 تو و کتابت فاقه تو و حکایت فقر مرزای رخ جود نام از میر
 ادای و ام کرت از روی خوشی گام پذیره شود و از ای شمع را از
 خسته میر بر رفسه از آنکه خسته بنامه دین خدا بخت شمع به غیر
 نگویش بزنی که خوانده در خورده همه خواهد آین احمدی از بر
 کیسته چاکر کاه او بشکسته کیسته نیده درگاه او بتو معتر
 پیش و رسد با شش از آنان کی بود بود چو پیش ما و نه شش خاکه
 بدیش که بدیش آوری جو گذار بختش که تعلیم کنی چو گذر

زده ای هر که امروز شهت کدوش
 بود عرق تو خون جانی بند و درد که
 مکار هرزه دیدن نموده در کج
 که غیر حیرت و حیران از تو پالی بر
 نمی چگونه برانی خانه دل که هست
 تعب فتنه و غما حدم و غما سر
 بکام شیر که داده کس ترافش
 بشاخ خفای که دیده کس زنده است
 نمی زش خروین نخو سر بران
 کسی که سه ایون نیا و شکر
 که ام نخل نشاید با جهان جان
 که عاقبت ز کجاست ز بار خرم تر
 در این زمانه جدی شب حلق و جان
 که بیدج بر بروج آسمان غفر
 خدیو کور امکان علی کالی حور
 دلی از دستان امیر دین حیدر
 بهر چه غیر جاندار بر همه دارا
 بهر که غیر خداوند بر همه دارا
 هم از کمال الوهیتش تن کورت
 هم از جمال ربوبیتش بر سر
 هم او دینه علم محمدی را باب
 هم او حسینیه حلم خلق را بشکر

ردای خرقه او قبله کاه عرش برین
 بخار و در که عایش تو نیای بهر
 فلک ز خرقه خورشید کینه شد درون
 ملک بدر که جایش کینه شد کور
 نیم لطفش گشت آینه باران بهشت
 سموم هرش او الهام بهر
 سپاه نصرت او را باد کافران
 حاتم شوکت او را ستارگان
 بکلمه در طلب بهیمنه رسید
 بهر چه در هر س او بکینه خضر
 فرج را بتولای او خدا قبول
 خیل را بتو شمشیر کشتن آذر
 اگر نه شمشیرش کین هم بود
 جهانیش کجا آمدند فرمان بر
 بدل داشت اگر مهر او کجا یوسف
 نجات یافت از آن چاه و بایل شکر
 در انعام که ارجاه او گندید
 در آن حدیث که از خود او دیند خضر
 بهر رایت بکینه در حساب حباب
 محط را به نیارنده در تار شمر
 مثال بعضی را بکودا که حباب
 شودش بچه بز پان بکلی چکر

در آن نفس که رفت شب از رستا در آن زمان که رفت کمال شمع
 یکی بنامش را صیغری نامش یکی بود و شش را نیراین مهر
 کوی زشت و دیران شود بجز نسیم کسی نکرده کرد آن قند چاک سپهر
 ز خاک مهر که خیزد بخار همچو کباب غریب کوس که آید بجز چون تندر
 شود خشم تن سوی پرده لاجورد جلد بعرق ز کین خون گشت چنان
 ای نسیم سوزان بود بجز خیار ای زکریا سوزان رسد چاک خط
 رسد ز ناک که در آن شیر مرغ یاق رسد ز کز و لیران بجای و در حق ضرر
 بلاق ز به چنگال چرم پس دان کوان برند بصمصام نای نسیم تر
 بجز کج که در کرایه چنان زبندرم که کرد آینه آفتاب آرد کدر
 بجز چاک در اندازد و تبارک کجا یکی بیک برادر یکی زمر که پدر
 کوی نسیم بستان آتش چنگال کوی زخون نسلان آهین مغفور
 بقدر

بقدر بحر نسلان شوند مائه خرا شیخ کوه بستان کنند و بخور
 در آن نفس جو براند به پندار کن سمند برق یک چرخ سیر که بیکر
 برت قبضه اصمصام و بر زبان کج ز پیش قاصد فتح و ذبی سپاه ظفر
 دانت ز کوی احوال از جزو شاد دانت نعت و اقبال آهین سپهر
 قد ز تیغ نو بر آسان اگر بر تو وزد ز قهر تو در بستان اگر بر سر
 برک ناپید یار و سرنگ بر بهار بیک ناپید پوشد سپاه شمع شجر
 زمین زخون دیران شود چو کج جوار نیام بر آری پرند غار دار
 هم از شراره تیغ نو آسان بان هم از مراره قهر تو آسگون بگذر
 باب علم شانی که نه آتش خشم ز جانور بناند نشان بد هر کور
 من و مدح تو شایسته ابدان ماند که موش کور سراید شایسته بر تو
 امیدم که بر اند ز کینه عیبان مایلوت خاک و به پند محشر

چو عجز آمدی از وصف قریب نشین دعای سرور دین را پذیرد تواند
بهر قدر از بند کز زانست ای چو آفتاب شدستم بر درگاه سر
روا دار که شفت زنده افرام مراد از شکم جویان بنیم بجا و نظر
ازین قصیده بشود که داده ام به شرح قائم خوش خلق اگر
سزد که در صفت آن عظمی کنیم خنده زنده بچشم و از چشم نام نماند و کمر
بهاره تا که ز کوشن بود بهای زشت بهاره تا که ز جگر بود بر سر انگار
رنگان و دیده بدخواه و بدکار کجاست بری ز کشتن و دین چو کشتن خبر

پس داغها بیکبار دارم از غم آناه که بخت خون دلم بی کینه میران
چه بود جرم دل من بجز محبت او که بچنین بغم او دوچار شد نگاه
بمنور شربت و مجلس بر لب غزل که داد زهر فراقم فلک بیاورد

ز بهر طافت و آیم ز تابان که حدیث غم چو زو خواهم ز آبدار شفا
ستاره ریز هم از لعل او شمرم چرخ شاره خیز هم از ماه او مرشد آه
چو آفتاب از انجم چو نور ظلمت به چرخه منظر مستم از آسمان
دلم ز زلفش جوید بهانه و تفریق که زلفش ز شکرش خفته را به لعلش
بد که اندر انصاف بر آید زانو کز آفتاب و صحن او زنده دیده و
بکرم از غم با ای و هوایای لبس چو غنچه در آید بچند قلم
چون که کشت بجز نام از و خوشی حدیث درج دکانش فالک در آفر
بیاد دور تو کفم ز دیده زانم بلی ز بهر قدر تو کفم ز دل بر آرم آه
بچند کف ز چشم چه نفس باری بچند کف زان که چه عجب کرد
ز کید اثرش کرد و چرخ غمت ز کید دشمن بر خوی و بخت دگر
سیاه میوم چون چهر بارک خنده سفید روزم چون زلف و کشته

هم ز کوشش کردن خیزد غار بیدل هم ز کینه کتی شاده خاره براه
 پوشش اندک بود ز آفرینش بدست شود ز نور من از بهر آن کار آلا
 بران سرم که این پس گم نماید جو بر من شکایت او شش تخت شاه
 حق تعالی اعلا که اولین بایه سپهر هفتش آمد رستم حرگاه
 ایسر عالم بچاد مرتضی که بود این دمی آتشش تا کرد درگاه
 ولی فانی اگر و حق نفس بکول نظام شمع بهر قوام دین اله
 نهاد با بر دوش احمد مرسل زهی ز رفعت اولاه الله آله
 شعی که هست به پیکر زلفش می که هست تبارک زلفش کلاه
 زهی ضعیف نوازی که شاید گزشت دل را مل و اینم حسبه یکدگاه
 بدرباری الفاظ او نبی شاهد بروح بخشش انعامش در هیچ کواه
 بگازن چو بر زبیر سند رسول گرفت شد از سجودش قاسم سپهر آه

بدو جهان مالک سپرده تیغ نیکو از دشمنان اقبالیم حسبه افسر و کاه
 ز دست خیمه قدر و بر کوشش جان کرد دست هم شد از ذیل قفس کوه
 ز آب بخش باله نهال این جزان که برگ لاله زاران و بوستان
 بر زم روی جز در عهد و نمایش چه قدر دارد آری پیش صحران
 کجا مقابل با تیر او تواند خصم چنان معامله با تیغ او کند جزان
 به پیش چکل غفار به محلب منصور نبرد برش نهیستم چه بجز اردوان
 عدو براد عدم بودند ز شمشیرش که بر آری چند چهره دیو سیم
 بزدا حق ز محبتش بهش بر شاه پیش از در قفسش به تیغ و پرتاب
 ز بیم آتش نفس خود در دست ستر بر ده کله و تیغ پناه بی اکراه
 به پیش حلا آن تها را روح بر ز کمر سپهر دارمان و نه سپاه
 بهد ز صعدا بزرده عیوق ز بیم بق حساس نفیر و ادیان

شود ز صد گویا و برود تیرد عروق کاه زین چون قلم حرم تیرد
 بپوشش از خاک رستم دستان رسد کوش می نای و اسب و شاه
 ز دوری در باب آتش ازل و جان گشته حوری و علفان ذای و اسفاه
 برند در بر او ساکن چرخ مجروح تند بر در او خسروان در حجاب
 رساند تیغ عدو سوز کفر پرورش ز نام شکست با بر سپهر صیت معلوم
 کسی که تخم دلایش فتنه بیدار پس از وفات ز خاکش برید میراث
 ز آنکه است رجوعش چنانکه می ناید سر که ای سلاطین فرو نصیب و عباد
 خوش است وقت یقین کبر کوکب که یاد راحت و آسایش و خجسته و رفاه
 عیان مدح به جان سوی عالم که طی بهند آفاق نیستون بیستاه
 شهاب بجنب روشن کجا چرخ لطف که آمدت دوتا عاشق ز بارگاه
 رسانده عربی سال و اند و نفس بود و محبتش را بهر بهر و راه

ز جگر خراب تویش در جهان بویا ز جگر کوی تویش در زمانه بهشت پناه
 بجسم رحمتی مادی طریق نجات جدا شد از کلی یک نظریان کراه
 گشته تا که کیستی حکایتیم و جام گشته تا که بعالم حدیث پیرن و چاه
 بود ولی ترا کام دل همیشه یون بود حمود ترا چاه عظم بهار و برآ
 بود خون غوطه و رنای بهشتی یار غریب یکس و تنها حکمت میدان
 وجود خویش و خویشی نکته آچار بیاید گذشت از جمیع جان شاد و تازان
 ز شوق و وصل جانان و بهر صحرایان بسوی شت بهجا بهر صحرایان و گران
 بقربان یک یک خسته و خون بهر باد نه از بهر خیر این را نه با جان آفتان
 بی نام محبت عهد کوهر بحیث از جان ز رنگ لعل او خون گشت دل با تو جان
 غالب ساخت اول زاده سعادتی که ای از لب هم جنبید این کار شایان

بهمان فرخنده ای بستی آب بودیم رعایت مجلسی نکرد اینگونه چنان
 خود آخر صفت جسم من که باید ریختن غم مسلمان بدین خیزی بپند که مسلمان
 پس آنکه کعبه سرگردان کوفی شود حدیثی چند که جاسر سپاس و احسان
 که آخر اکرود بهر وقت صفت نصیم بخون من حواله داده بخوانید
 نه آخر سبط احمد گوشوارش بر دامن ز قلم بر سینه کشید بر خود خشم بر دامن
 بنیم مشکو کاتب مدد انانیت هم زین بهتر نداده مجلس آیین ایما بر
 اگر اید قصد قتل یا هجوم بی بردا بسیار اید این شت عیال موثر بر
 سرنگ آید آنکه کمال کفار باشد بدان هیأت که گیتی در گمان اوقات
 بهر چون پریشان دید بر فرقه کفر بقل سرور ایمان اشارت کرده است
 در برق تیغ و باو عجله سلطان ز خاکش وجود آن جهان پرور
 بقصد کشتن صید حرم خصل چندان ز شمشیر رو که نداده بر آید

بود از تیر باران شد آب شنگان اگر کسی که در بهاران دیده پدید آید
 جغای و هرین پیدا کرد در آتش گشت که نصرت داور آل پیمبر آل میا بر
 گویند پیش روشن سر گذشت سلطان مسوز از حله این آتش جان سوزد و آتش

کدام گشته در این شت خنده و خجسته که زخم پیکر او آرساره افروخت
 کدام گشته بهر دشت جان و دین او که انگشت آتش چو ده جیوه جیوه
 غروب کرده در این سر زمین کدام که در صفت او چاک چاک گشت
 ز با فاده در این شت سرو گشت که روی خاک ز خوش تمام ملکوت
 اگر غلبه کنم زور دیده زهر است که چرخ در غم او انگار و خمر
 عزیز خاطر است اینکه غوطه و درون ز جور این زیاده برید ملکوت
 ز خون رقت آغوش سید کوین که سر برت یافت خاک ناموت

بخلوت دل کان عالم ایجاد سپاه ماقم ادراک سرشخوشت
 درون سینه اجاب دایع اصحابش بسان شعله آتش میمان که نوشت
 حدیث شاه شهیدان شرح نماید که در هر خبرش صد هزار معنیست
 سیاق غلبه برین هر که بگذرد داند که در محبت او حال اینها چیست
 رسیده آحرم کبریا غبار طلال بری نشادی و غم کبریا ذات پخت
 جهان بزرگ بود این محبتش بزرگ که از تصور و هم و قیاس بر دست
 درت پرده ازین قصه هر که بردارد کان کنند که افه است افروخت
 قیمن روز بروز شمار خواهد بود ولی که با غم او در زمانه معروفست
 ز شعله شاعرین بیت بهره روشن جز آنقدر که تواند گفت بر رو
 زشاده دین اگرش مرده قبول مید
 جواهر بخشش بر زرد کنوشت

صبح عاثر شده لب شکان بازمان حال آتش انداختن
 سوی جانان جام ازین میبرد از هم سرسوی دشمن میبرد
 ناله اشغال و بیکت اعطس هر ششم از سر تا بهم ازین میبرد
 کوه و آبی نباشد که میبایست عاشقان برقی بخیزد
 کرده این غم بجز جود نیست کاین حرفان کوی ازین میبرد
 این شعله را که بهر تن من تن بچوشتن دین بر تن میبرد
 از سر طحال مجروح می کشند ازین اجاب جوش میبرد
 می شود که دوا ره از این صفتی از قفس مرغی بچش میبرد
 از خم کینوی الکبریا تبسم کاروان ملک و لادین میبرد
 بدین دا چون پیران میبرد دست بسته غل بگردن میبرد
 سوی فرعونش کلیم آمد و ای یکسر از دوا دی این میبرد

سوی آستانه فرودش م
چون خلبش با جلاخ میزند
بمحو خط شاعی آفتاب
برستانی فی سسین میزند
گاه در پشت از و که در تونر
گاه در دیو برین میزند
عزت شیر خدایابی آفتاب
کو کجی بر زن بر زن میزند
از سر کت لا کون ای پت
کل برینا کانی بدین میزند
دور و خف زان آفتاب
دادخواهی شیر و آفتاب
قابل و مقول را بهر حسرت
این با یوان آن آفتاب
ذا کوان سرگزشت کر بلا
گردل از شکست آفتاب
از هجوم کیه زین نام کوه
شیعیان از ابر برین میزند

پارهای دل بدین جای میزند

هرتسیان از چشم روشن میزند

چون آفتاب را کت در دست خلبش
برآمدند بسیار از آفتاب
بهرمان خود فرمود هر کس ترک میزند
بماند و بر بندد ازین کت خلبش
بگردانی در اقامت و درین دریای طوفانی
که در دایره پانی و سس از خفا حل
بقصد آل احمد که گردون آل سس
نظم و جو رو کین را حقیقت پیدا و میزند
ز قتل سر و بطی ملک ی عراضی
مکافات عمل را لیک از و خفا حل
که نشسته بر دین سر از یک کیش
ششای که شد در شان برین میزند
مخرج نیم سبب نیم در خون لعل
که شد حید حرم از سس برین میزند
دو عالم را عجب نام که در خفا حل
کند و در خفا حل از مقول با حل
سید شد و در عالم روشن از برین میزند
نشد و در عالم روشن از برین میزند

کشت سلطان دین عباس ترک میزند
جان چه پشتمان از سس برین میزند

بید بستر شکام بر داری بخت
 من زاتم کروی این افسانه با دکنم
 کوفان برایت بکشد آل مصطفی
 داوری دارم بسی بر یک را دلو کنم
 بالرخ که بکشد شرم با از بهتم
 کو باب چشمه جوینده اسن تو کنم
 بید چون دست خاکی شاه بن مرا
 تنک چشم که نظر چشمه کوثر کنم
 مسکه دارم در شهادت کین سلطان
 کی طبع در گردش کردن هان بکنم
 رزم با دوماه کردن عاجز این یک
 چون در افتادم چرا اندیش دیگر کنم
 یا مخالفه بزم خون منم خورد و بکنم
 یا سر و جانم فدای اکبر و صخر کنم
 کبر عادی باشد در در او خوشی من
 سرفرو بودم در اینجا تا کجا سر کنم
 کشتن خنجر را در اندک آسمان
 تا اشک دیده رایت پر درو کوثر کنم

در عرای سرور بستان روشن چرخ

نظم حافظ را اگر بر این دفتر کنم

نهایی

شاه در غایت جلال و کرامت
 ساعد جانان دل بوزخا تم شکست بکنم
 شاهان و شاهان و شاهان
 تو چنانا صبر بر آن یک این را بکنم
 زیر خورشید بر کوه چرخه
 رستم هنوز دارم کجایم و کجایم
 زیر خورشید و خورشید
 مانده بود و نشانی غم بر لبه آینه
 تا که بماند بر سر سنان
 چشمه روان خورشید را می آید
 روزی که بماند بر سر سنان
 صدقان نه کرده است با خدا نظم با کین
 شدای هم در چرخه
 این خبر بید چون بنیاد با بستر نهاد بر رخ
 جز بجز بید بر سر صفی حاکم قدر
 یا کوی که در چرخه و غلی آینه چنان جور بکنم

روشن بخت دارم این خنجر بید چرخ

چشمه از پیش رو و از پیش رو

م

بسم الله الرحمن الرحيم

ز کوهی رفته رفته راند آهوی سنانا
 بعد درخشانم که کعبه نماند
 خیزد خاسته بر لبه ای نفسی بر آب
 صوری می رسد آن نیست خفا
 خیزد از آن بخت آنچه خیزد نه در آن
 محبت هم زار و کوباندا که
 بکلمه که کوفه را بر لبه خیزد
 پادشاهان است و در آن
 چرخ خون به باران چنان خیزد
 که در زمزم عرب چنان خیزد
 که که را در آن کی به خیزد
 بر زبان سکه سینه به روی
 زلف به ران تا که خیزد
 نه تا که نصیب بخت در آن
 شنیدم به خیزد
 بهرم کاشی امروزم خیزد

بنا را که کوه کمر کلام از جهان

در این جاسر با کافران در این سوختن

تفاوت از هم در سر جرایب

صفا پا و پیشتر نفی به به
 چه بیان رسد آن هر چه
 بزنج آنکه دارد چه تو جهان
 چه بگویند آنرا
 نه آن آن خفت چرخ نه در آن
 که خوانده همه حکایت
 خمر طره و کلمه به به
 چه خورده خمری به
 که در خیمه زار و کوباندا
 به شب به امروزم
 به که خیزد خیزد
 که در این سیه چنان خیزد
 چه کمر کلام از جهان

که چنانچه برنی کرد مشک ز خوشی
 می پسندم صید او جان نیکویش
 ای خورشید یکبار غنایش کن
 تا بکام دل به چشمشوار خوشی
 تا نیاید بخون دامن او ایدل
 منع کن از که چشم اشک ز خوشی
 ایدل و نواز به چرخ با خوار هم نهاد
 که دست آرم سرفراز خوشی
 عار دار و ازین سبک کدای کویش
 آرم و دمش جوان به با خوشی
 بر امید که یکب خواهم در بزم
 در ره او صرف کردم زه دگر خوشی
 بر سر کوش خیاری بود ازین دگر
 رفتم و با خورشید بروم با دگر خوشی
 تا نیاید هر من در جرم وصل
 باز اندم به کوشش با خوشی
 خانه تن را بسبب قیاسم کرد
 تا به کوه کاه دل جانی با خوشی
 ز این درد و غم و غم و غم
 به که از روش کبیریم با خوشی

آل

رستم ز فیه درگاه ایمن
 روشنی از سکه کامل عیار خوش

چو که عشق تو سزل بخت دل
 نهاد بسوی پاره بسوی منزل
 لب تو تا بشک خنداشد شود
 بگو چگونه توان کرد حل کل
 نهفته باد بچاق افق سده
 بشی که روی تو باشد چراغ محفل
 بر غم به عیان از پس هزار چاه
 صورت خیال تو در محافل
 یک گشته بر این کج کردم
 بخون اهل وفا به این قاتل
 چو طرف لاله سیریش از خط
 سواد یافت شدن شمع دیده
 مگر بطره می کشش التیام دهند
 جراحی که نه بکان او نه بدل
 نیکو شوی سیلی نه جلوه برقی
 بحیرتم بچاق نع و سید حاصل
 ز دل برودم مهر کفران روشنی
 مگر باب محبت ترش شده شکل

شد وقت آن که بر شمشیر زینت آید
 آتش زدم بخرن خورشید و ماه را
 تا که روز فلک براد دل در پی
 بگذارد تا به بندش از گیر راه را
 برود دل زهر که در این کوفتی
 ای پادشاه سیاستی آخر شاه را
 من گفتم کینه که افی غریب شهر
 از نا جرای من چه خبر پادشاه را
 داند من چه می رود از جور و درگاه
 آنکس که دیده در در پیویک راه را
 تا فقه و فلک را بیری روشنی
 بکشی ای بخت بد بخت کن کلایه
 جسم سراج کوکب روشن از نوره
 در زیر زلف و انداخته سیاه را

ساقی پاران می یاقوت نکند
 بگذارد راه و رسم شتاب و کند
 زنگار غم گرفته سر پای خاطر
 زاینده دلمه بر آید و زنگار

باد می خیزد که در کمر من خنجر شود
 سطر بزن بر خنجر که جان چکد
 ما خرد اصحاب و سلاطین و خیم
 باد که حاکمیت از دست تو شکد
 آمد برقص در بر من از طرب جو
 در چنگ که دکان دل تو شکد
 ما خرد خضر و سبب بگویم از سرم
 از ما مجوی قاصد صلح و جنگ را
 باد صلح بگر که با دشمنان جری
 شایان نهاده شود بر سر جنگ را
 که تیر بید تو منم و این شمشیر
 که ز کعبه سجد به خیمه فلک را
 دست خدا که جان جهان چرخد
 از غمزه و بسته بر کش خدنگ را
 تا خون کند زنگ بخت که دلم
 افکند بهر سید پادشاهان خدنگ را
 ایدل چو باد بر باد طاعت نمی
 از سر نه بهای بخت تو شکد

روشن جوهر شیشه نداری چه سبکی
 مجرب شوخ دیده و معشوق را

هر که دل داد و چون بر جان را
چگونه که نخندد به شکست
خجسته که بوفه شوره آفتاب شود
نخورد هر که چون غم غم غم
این نترس و محنت بدست
هر که عمر نبرد و محنت
هر که زادت و بد خاک رشت
از طبعان بجز مرد روی سپید
از بر خویش را این هر کس
هر که را بدست قصه طوایف
بسر و پا که در پا و سر کس
از تو شایسته روی کونست
هشتم بر جفت حق دارد و بودی
و از هر که که خدا را روشن
بهن این شود خود روی خود را
بش افهم و در که گریه و گداز

خاک بر خاک این غم که جانی را

روقی نمک خند و سر و بند
کاسه نو و نو و نو و نو

و چون

تا به جان شایسته و نکرده
کوتاه کرد قصه سر و بند
از زمین که جان جانی کس
از صیدم در بیخ چه در می کند
تا که حدیث شعله جلاله سر کس
آفرین بجهوه در او و بند
تا صبح ز حال چو نباشد تو بود
موقوف کن نصیحت دل سپرد
ایدل نکرده طوطی شکم خانی
پیر جبر مردان خلف از بند
جز شربت و مهال و با هم آبی
درمان و چاره و بند
جز روی او که کعبه داران حال
آتش ندیده ام که نوز و بند

تا کام روشن از نو و بند

بکشا یکی بجهده لب نو بخند
و نه نمک میر جو رخ جانان
چکم گر نیارم قهر سر جانان
بسیارم چک شعله نهانی
مسکه از سر خرم نه چکم جانان

هفت حاکم که بستان اختریم
 از خورشید جمع فلز معدوم
 آنجا هر دو خورشید در صورت
 از ساقی است و می که گفتند
 چند نکته بسیار چشم در جان
 ذوق است ز آب رنگی و زنده
 باقی بریزد که با سبک بزم
 نه چو در دراز سبکی خود را
 مطرب بر آید به ناله نوای
 است که غم غم فلز در دود
 جای صفت بر نه ما که
 که نشانی نه کنند حدیث خود را
 جا در بر آید و نمی اند که
 بدو دو غم از است و در آن جود

که در هیچ دست هم آن را که
 چندی روی سپهر بستاند و دست
 از غم خورشید بستانم این که
 بر جاک استانی نباشد نشانی
 در هیچ نشانی نه بر چشم چو
 که خود چه در کار نگارند
 تا اتم

تا آدم با به سر بستاند تو
 رشت آتش سپهر با لاریش
 جان بخور غم یا تو را نیست
 شون علیج صفت در سرش
 از رشت جان سپردن پای صبر
 در کون تو دیدن صبر و دست
 کفم خود ز دام زبانه خدای گفت
 او شتر خسته است که از شتر

است خیر غمت ای ره تیر خود
 کرد به خیرت از به جان پر خود
 خواهم چاره چینی تو میروی گو
 گفت یا را خود چه با شتر خود
 مرغ خود هر تو زود جگر
 نه خفت چه نه از شتر خود
 چه قطع که که به چشم کف دست
 به پروانی نه از خضم خود
 کس و رای نه به و بزم با کرد
 به سکه گفت تو بخیر خود
 که به دم مار صید به خاک که
 تا چه با جان که این نام بگر خود

از غم لبروی آید به پرستم زنی
کف جیش بر نه گرم نسیم زود

از زهر بر میزد و از نه آید به بد داشت حکم بکن و در بر آید
خیم به بر غزلت به ابر است زان به کن قیاس به به به به به به به
تا به بر در از جان زده میزد و کور ز نه به به به به به به به
از زهر به به به به به به به به به به به به به به به به به به
شسته می آید و این را به به به به به به به به به به به به به
خشی که در بر در سر به به به به به به به به به به به به به
با به به به به به به به به به به به به به به به به به به
با به به به به به به به به به به به به به به به به به به
این است که در زهر به به به به به به به به به به به به به
در غش ز نه به به به به به به به به به به به به به به به به به

به طرب با کوشی ز آید به به به به به به به به به به به به به
تا چاره ضعف به به به به به به به به به به به به به به به به به
چشت که به به به به به به به به به به به به به به به به به به
زلف به به به به به به به به به به به به به به به به به به

بخت به به به به به به به به به به به به به به به به به به
میرد از کرد و به به به به به به به به به به به به به به به به به
خلعت ز به به به به به به به به به به به به به به به به به به
بست به به به به به به به به به به به به به به به به به به
سرو به به به به به به به به به به به به به به به به به به
خوبه به به به به به به به به به به به به به به به به به به
چاره به به به به به به به به به به به به به به به به به به

آه که سپاه لشکر از تبریزی
روستای بدینان گریه و زاری
شده حریفانی در دلو و دلو
نقد با صید از سر نه اندر

حیم و زنی دفع ملک مرصع کن

نیت زلفی عجب است از دایه غیر

کشم سوزش پیش که در گوت نازد
بالاش بهر دریا ببار نازد
مهرش بهر آوازه گشت است
در هر صحن شمع شبنم نازد
مجموع و در صحن آن چشم نموده
مجموع در بیکدیگر آن زلف نازد
کجای نبرم در زلفی بکعبه
کوید حریفانی بر می نازد
کجای کمال شکی تو بر پرست
ای زلف که هرگز چکلی نازد
ابر صحرای صبح با کوی تو دیر
آن زلف است خبر که هرگز نازد
خار و زهره زلف غیرت خرد
دام هر محو زلف ایبار است

از

بخت غلم از که در این نه که از
بخت است در دیر و در هر روز
ساختن حریفی اگر ختم میگرداند
از وی غلم شود ملک شبنم
سخت است تلاش و تو خوار
بگو خورم غم که نیت است

روشن کنی از زلف بمانی کوه چینه

کوتاه کنی زلف که این نقد در است

دلی که دست او پامال غم
بسیحش پیش از خازنه کم نیت
بنا میرد بی که قد و بالا
نظیرش در کعبه نی لرم نیت
زخوبانی کسی در این کوز بزم
که پیش او کم از غنای قدم نیت
چه طالع گشت خورشید جهان
خردی با جملع صبر نیت
نه شاد دینی چه کوه هر چه بود
جمال کعبه کم لا و دهم نیت
و جوی و لرم از هر میانی
صحنی در غم غم نیت

بغل غمزه نغمه فریشت ز خلد بر در خوش زین
میان در دیر نهانی سر سری با پیم و پیم خواست
چو ره طر کند جلی حرم را اگر محرم ازین است
حیفی که نشاند سر ز دست بر زدن در دوشان محرم نیست
بجز از دو عالم از غم ما که این است که در جام جم نیست
مرد شیخ و نقیب نیست در شهر
که اینان نگویند که گاه است که نیست

کاش که در خط بر جنبه آن خداست تا کند بعد ازین حدیث نیست
هر که بخوشی خیم هر خم نیست صبر و عزم نیست غیره نیست
لب لبک بگذر چو بر رخاک تا زنه شیخ نه لاف نکند
سخاک قد در پیغم هر پیر سر بر خشم سعاد است درین
در

در خیمت بجام قریب است درون نغمه نغمه در حدیث
خون جنت که بخت بریزد کس نشاند زنده شهر عزت
هر که چو روشن رود بگذرد زدن
کو بکشد تا که بر بار است

با آنکه تو را به منم غناک نیست غیر از تو مرا میباش در درستی
از دام تو تا کام دل خود نیست نام افسوس که امر و زمر با ال پرستی
تا که در دست بر خندان شایم از دست جانور و دم چشم پرستی
بر داشته حوصلی به واسطه تو دل زنده دانسته که در هند چو لعل شایست
اینخواجده غلام که به پیشش نشسته بدست که خرم عشق بنامش نه ز شری
از سوز درون منم پروانه درین آجر شمع سحر که کس را خبر نیست
روشن همه دانند که امر و زور خاق

از غمت منم غمزه بو تیر و ترست
کدام کس که نشد با یاس سودا کدام دل که نباشد در دوش
زبانی تابست دلیروز باقی که آفرین خدا باد بر سر و پایست

مرا امید است که دستم است ازین ملا که رود آهنگان است
ولی بهر تو دارم ایرو با هم کین کانی بهر که سپارم بهر که سپارم
بدیده دل روشن دان چراغ سپهر فروغ می تابد بهر که سپارم
ز خانه میروم و دم انجین بای هم رقم کنم چو دین است که سپارم

وجود خویش شود مدعی فراموش

اگر بهر دیده روشن کند نشانی

فانی ز هوای نورانی بهر که سپارم بهر که سپارم
کشم تروم از پی دیوانه بهر که سپارم بهر که سپارم
در کوثر خلات زخمی شود بهر که سپارم بهر که سپارم
خبرش که عقیقه صدف دیده بهر که سپارم بهر که سپارم
اندوخته ام غم خنجرای رقی که سپارم بهر که سپارم
در کمر خنجر خنجرای رقی که سپارم بهر که سپارم

هر که سر که کند منم مر از ملا که رود آهنگان است
کینی که بهر که سپارم بهر که سپارم
تا شمع فداقت نداده میوه چو رویش است بهر که سپارم

ای که بر زار است ازین خوراک خوراک
ای بهشتی در کمر خنجر خنجر
ایه لار لار لار لار لار لار لار
میخورد خنجر خنجر خنجر خنجر
بر سرم بگره زار با بانی حبیب
عشق کانی جان لاله دل لاله
دشمن است که بگویند خنجر خنجر

نیزه غلام جو خوش روزگار بنی

هست نامو از زلف حال جوانی

یا قمر خیمه که به بوی گشته
شده خطه خند تو خندان
شده کور کور تو که در حقیقت
چو شوهر بخشی بکار گشت
تو که کلام بخور و هنوز لعل
که بعد در دو تو لعل به رقص
مگر است لعل در سر صید
که چنین کران لعل به یک
چو میان شمشیر تو چویند
نزد رجب را به به به
تو که در بان یاقوت خرم
چو تمنع است دیگر روی کار

تو که شای و طرب تو را خفج

که حدیث از لعل آید ز سر شفت

چو به هر که از لعل جان به
چون خیزد به شمع آب جبین

ال لعل

هست و است به طبع و به است
شکر خدا که از خط نوبت است

لیک از لب به به به
میرم شو که از خط نوبت است

ششم از لب به به به
کتاب به مرعی به به

زنا زلف به به به
آنکه که به در هم در نوبت

در عوضه جلف تو به به
خود به به به به به

در طوفان به به به
یا در راب شکر زلال نوبت

رنگ دلم به به به
طریقه دلم به به به

کفای دلیران به به به
مشکل به به به به به

چشم به به به به به

کف از لب به به به به به

یکشبه از دست زدن است
شکر به به به به به

دیده بر در جان بگفت در شاه دانا
مانده ام شاید بدست آرم خان کوه
وقت با خبر حیرت چه خبر کنم
از نعم بر نیاید موم من با آهنت
خون خضر بایدم با چادر کون
گر شود روزی من در من بر کرده
زده بادش و خائف تو را در
تا چه خواهد که چنین با چادر خود
خونش در آبی در کس و خوش
رحمت او پس من باز ماند مر

جوده تا چه خبرش ای که می نم نود

مهربان با هر که در عالم بغیر از او

اسیر زلف تو شد دل از آن بریش
هلاک اگر تو شد جان از تو دریش
مرا چه خواهد تو خبر چه جای ازادی
چو در دشت تو بستم چه جای دریش
تو آدمی بجز رخ زلف چه پرستی
پر ز دیده معلوم همیشه پریش
رخ است بیک تو در این خسته پرستی
عدالت اینکه تو در این زلف پریش

یا ایزد

ملازم بدو کشتم ز کعبه نیست
قرین هست هر جا بود کعبه نیست
خویش بر لب من چو کعبه نیست
بروز صبح تو شرفم چو کعبه نیست
پسین روزان که نو داری نیست
هر از جان ایستاده چو کعبه نیست
چو کعبه خسته شدت خسته نیست
چو کعبه ای سکه از آن چو کعبه نیست

یا منم که در این شهر دوزخ نشین

سید زوری جان من چه شام بگوش

گر چه کفر نفس چه در راه نیست
غالب است و در این جهان نیست
شرح زبانه اوقه بر این نیست
رو کعبه است که خانه هر کعبه نیست
هر کعبه است او پیش هر کعبه نیست
هر کعبه است اوقه است هر کعبه نیست
فرج آید چه با طرب این کعبه نیست
که چه در کعبه من جان من نیست
سر کعبه است هر چه در کعبه نیست
شرح کعبه است آن کعبه نیست

کز بکش زلف و تپ بر دوش
 طایر سر را که زلف تو پریشان
 کفی زان سر زاده شهر از کف
 زلفت این که گریزان ز تابان
 سبز خطه خضر جوی خدایم
 بغراف عجب حیاتش و عشق
 چند کوه را بر سرش بکشد
 بزم و نواز بر در و در فلک حیات

من از غار برین دماغ و کانی
 خدا کند که نریزد به کمر ازاد
 رسید ضلالت و رسید سیر و کانی
 چه تو بها که بخوابد به نیم جرد
 بر آه بیکه آه خمره و دستار
 کجاست شعله که چند عالم خمر
 بخوات شور و جانت جوانم
 نشت فله و غوغا جوانم
 ده ارد و جدالت و شکست
 در رخ سوزن لبت سیر و خمر
 بر آنکه در ره جان طبع برید
 عجب مدارا که با مراد خود بخت

ده دگر

دل و در زلفم پیش طره جان
 کز بکش کند تهن زلف خدایت
 کشت دوت و دشت شب و روز
 بر خشتی بهر خوش طبع و تربیت
 چه جان کور نور جنت ز کج
 چه دل زلف تو بهر طبع و حکمت
 تو در وقت قنار رخ و بر خمر
 که از خرق تو روشن رفته مهرت

زان پس که از ختم سازند پیش
 بر دلبسته سر در سر و دشت
 آنکس که سر دارد از زلف و جود
 بر خشتی بهر طبع و تربیت
 در آینه و تیر از زلف برین
 به سنگدله چون نمود که تپ برین
 بر ما چون باری ای بر کرم
 برقی که بر دارد از آقا و کرم
 آرام و بکشی که بکار گفتارم
 ما بهم دلی آنم صد چاک ز بک
 با کفر زلفش بختی اگر ز راه
 بکشت زلفی به سر رشته از راه

جز در قدرت شوق خورشید

شعر است و جواد موقوف است

بایست بچشم خون اگر تاملین است
خون آید که آیین تو را درین است
سوزش که برون آید و بگشاید
که تو را چون مشکین بر پهن است
و سوزش که در دهان رخ آید که بر آید
و از منم شب و شب جلوه که بر آید
با تامل در آید و شورش رخ
که فرم چشم اگر باز بجز این است
هر که با غایت از سر و چشم آید کند
دیده اش کاش جز در آن که گویند است
بچشم قصه خوان کرد و آن را بچشم
خلق گویند بهار آمد و در آن است
بهرم تا فاکر بکشد با غم تو
یا غم غم غم تا بر این است

فرصت است بر دلش زود

بیک کفن اگر سخن شیرین است

۱۰۱

کنون که طرف کف زلفه نکایت

بر غم در چنان است سیرای است

چراست زده بخون مردمان دیده

اگر نشود چشم تو مردم آزار است

بیا که جدا از چهار عارض تو

روان ز دیده سر که چو آزار است

نور است که با قوت کون بجام در

بیا من از غم غمت سر که بکشد

شیم زلف خود و دست بجا درین

ز شک خشم به باغها را تبار است

بیا در ملک کلام که در کسر غم

بیا ز قوه دلم بکسر بکشد

ضمیمه قدیم از قصه با که گویم با

که یار سر و قدم خرم و بکشد

قدیم شد که بکشد و سخن بخوار

بدور کسرت و خشم تبار است

بیا در قدرت از نهان کسرت

برخ ز دیده اش هزار جور است

هر که راه یافت بر کسرت

قبول نیستن خراب و است

کاروانه ز تافته تا تار تازی از زلف خنجرین بوی
 با همه اعتدال سرو سبزی بست شمشیر قد و بوی
 مشک را هم بر آستان خند چون تو ام نیت بوی
 صبه صبح و غروب غایت بزم بشکین کند کیست
 روزی این مکر است کفایت بقدم آئینم چون کوی
 آب اعجاز عسوی بردند قدر نوشین و چشم
 چه دلی است ترک مستی کو تیغ کین آفرات برآید
 روز روشن جدا ز ما چیست

تار و نوازت همچو کیست

فاصله که است کوین مذموم است تا جان دهم باین آرزو نیست
 من برف ازلت تو ام هر روزی ناله میم خوشبختی که هر روز نیست

مردی

سرو چو چو آتشید بجز خورشید آید بکوه چون قد طری حرم
 از نام حرمش خورشید بکوه هر که که ادای منم اندر حرم
 در کشت عشق نیت نبی نام لک بر فرق سایه بکند مرغ نام
 شکست ز خواب کجای از نیت چو روانه ز نیت حرم حرم
 نهان کند رشم رخ از آستین چون شب بکشد از طری حرم
 نه جامم هم شدم و نه آینه بقطره دم لجام رزم کز حرم
 چشم نهفته شد بره بشارت بار رزم سبزه از حرم حرم

گر با که ای خوشتر بر آرد و مرید

روشن بگریم که کند از حرم حرم

بر آستان پرستان تا قار است کار جان لجام در کار است
 دایه درون لاله نور در آستان ای کار دل در رخ در آستان

در نظر چشم خاست کن که چو غم
مرکب به چو کعبه افتد لایت
روی تو یافتم از بخت جز
زلف تو بین نه که در کلاه است
پس به با نواف بخت نریزم
روح الهی یعنی تو را بگویم
ز نیم دلا ایالی و قشش هرگز
وز خانه و خرقه کس لایق است
روشن نشان ز بخت سیه تو سیدم

آن خال عجبین که روی نگار است

قد کمر تو از جور قفسان که درم
بر حشر تو از بیم حریفان لطیفم
حدم ز تو دین طره که بر کمرم
جز روی دلا را می توان لطیفم
از خان نصایب جانم در دلت
در ریت که خون جگر در دلت
از غم به نریم زنده آن کعبه
کو را خیزد تا که آه حریفم
آمد و گران کعبه خیزد خیزد
شدم که چه روشن بخوابانم

ای

آنگاه دقت یار و سر جان برکت
بایش هم ز سر صحت جان برکت
خاستن از سر جان و سرکت
یک شون ز سر کور و سرکت
ساقی با به بهانه فرو زردار
خوشم این غم که هم از سر جان
کوز این تو مطرب سخن گفت
هر که نیست در انجمن برکت
ای صبا مرده بر افروز نیاور
که در کوی غمی از ملک صفایان
پیم است که در بران کندم خایه
سوی این بیل که از دیده گریان

روشن از کوی دلا را هم پارسید

بایتم سحر از لب زبان برکت

زینکو که افکند بدل اصل
شکل بر دل از دست غم جان
هر کس که چمن دامن غم
خاید همه سر را نکشت
زیری بخا صد دهم از خون
مرگ فرستم اگر آیم نعر است

ای که گشت زودید از خودم یارب که بیند چه زدی شد
رفتی چه رفتی ایرو و صفای از دیده به او رودم گشت

جوید خبر از حالت روزی دلارام
روشن چه سر از ده که برادر بگشاید

ای که آمد کن اسیر زده از کشت فردات که خاکت بخت کرده گشت
نکست ز کشت ستم شمع بسوزم کوی که کشت خاک دل ستم ز کشت
شرفی که بعد جانان شد چه کرد ایست پس چرا بعد از کشت
در سفر طبع ز بهان ز قریب دیدن صفا شد چه کشت
عزیزت که گوید سخن از سر دانت

روشن که خنده از لایحه پیران است

رومی تو که خورشید گشت ز کشت از کشت هر دهن ز کشت

یا ماز

پای قامت و طغر تو کان خورشید است چون کوثرم از دیده چه کشت
در خواب چه دیدی که حشر به در از کشت تو ای کشت صفای
این است که آن در کربان کشت ز کشت که در بحر سر و کشت
هر که گشت دیدن خورشید کشت جیتی که برادر عزت کشت
صد ره که ز آرد به پانی کشت هر که که کشتی آن کشت کشت
از جوهر تو و مهر زدی ز کشت جیتی بی دست لطمه به ارای کشت

کشتی ز کشت حیات تو ز کشت

این روحی کشت چه کشت کشت

با وجودیکه زابروی تو شمس است آفرین از ترک کشت که چه کشت
پشادوم بر عشق تو و غفل ازین که به کام و دین هر چه کشت
نفس تو شمس که غرق که از کشت کشت احمد که زهر نبات به کشت

بعد عمر اگر کم دست دهنوی آهیم از دست غمشه بخون کاست
 سرگز ناله بخاید روشن خفته در دل سخت بنان آه تو را کی آید
 شاد در دستم بجز آن کس که بخود
 داکه هر تیره بشیرانی آخر سحر است

در غم از دست جان نیست فرقت جان جسم جان نیست
 رفتی و بخت هر که بر رخ در دودی جوینش در مان
 پست از دست شاه کهنه خانه ام کم زینت لاخوان
 تاشه از دست جواد شمع ریحی حرم از کربان نیست
 به جا در دست کم در مر می پاید برای لبان نیست
 پست از دست زنده رودش
 بر خیزد که رنگ شمع لافان نیست

بچه

بچه که در هر که سر دشته باشد چای شیر از جان پر دشته باشد
 در کفتم به جبار و قوری با چرخ چه روت فر دشته باشد
 با ز فر دشت و لایکی نیست سرور که چه روت فر دشته باشد
 از شمع که کتر پروانه سر پی زنده که رسم سر دشته باشد
 پرش خند مادر کتی پدری را کو بچو تو رسد پدری دشته باشد
 به که شمع و دقابت به کلمه خوابد اگر باد کوی دشته باشد
 از لایکوش برسان ناله بلند شایه بدل و آری دشته باشد
 غیر از تو ندانم کی ای یار کمال حرم خجری دشته باشد
 این شمع نه نش از کس حواش شمع و دینی باغ بری دشته باشد
 روشن کنی از تیره شب بجز کسایت امید که از بی سحوی دشته باشد
 احوال دل مار کمر سیران را با کس که کوا اثری دشته باشد

دل
 خشم ناله خشم و خشم بد رفت
 مشر ازین حدیث اگر خبر شد
 اندیشه فی سنی از دل بد رفت
 ای که کاست تو برو جود رفت
 خرافت و سنبل دکل بد رفت
 سروی ندیده ام که خالی رفت
 ای نارین بد دل بر این بد رفت
 زان پیشه که مکتب ز کلام رفت
 کرد و بدل قائم از غایت بدل
 چون ناله خلد و محط رفت
 اگر کس نداند که لغات است
 خضری رمان که موی تمام رفت
 عوی شود خیرت ز فرات کلام
 خردی بگفت اگر نماند رفت
 با چو بختیانی خرم خرم کانی
 نام میان شهر بازی سحر رفت
 صمدی که است که ازین است
 روشنی مکی و تود و چهار رفت

ساقی بجام از جوهر سفید کرد
 بر میز اجازت و علی حرام کرد

کبیر

تحصیل چند ساله بقوی نه رفت
 منقش شهر در شهر است ام کرد
 تا در پنا بر پای برو خود
 عین می بجای الهوت تمام کرد
 در زخم خالی هر که از آن تمام شد
 انگه اش زانم خفا تمام کرد
 یارب خرابی خیره آن را در رفت
 دانسته جابر همه ملوک تمام کرد
 هر کی که در میان می باشد
 نقد حیات در سرهای تمام کرد
 محمده جودش هر که چون ایاز
 شای برت کرد و بار تمام کرد
 پنج خرابی که از آنکه با دم
 آن رکز است جوده جوی تمام کرد
 یکمده است خنده و می کند رفت
 صید دلم ازین در تمام کرد
 ابرو کھا رشتند اندامی تمام
 عشق است انگه بر سر شرا تمام کرد
 آن خال چون سپید بر آن در رفت
 روشنی سیاه روز کلا بچشم کرد

دگر آن را بر کمر من وای بر دل من از لعل کار خجای تو بود
چشم جفا طالع خیره نفسی دردت روی خورشید مگر بر کف پای تو بود
چاک آن نینده چرا که جگر بر تو خاک آن سر نه به مال خجای تو بود
گر برانی رجف و زاری زلف شادی با هم محزون خجای تو بود
روشن آن دیده که بر تو بود خجای آن دل که در تو بود
رحمی از تو فرستاده که گفت خجای هم را کوی با پند زای تو بود
آفتاب چینی که نهاده دل تو را خجای نهاده دل تو را زای تو بود
کوکب روشن که بر تو خجای نهاده دل تو را زای تو بود

دست پر در خطای سبای تو بود

چشم جفا خزن کردل بر آید در آن لکام مهر خجای تو بود
تغافل کردم در رفت از بر من دگر ناک ز در غافل بر آید
بهر آید

بوجه آید چون یک صحرا کر آن بسا دشمن خجای تو بود
بکشت ترنج بیار بر رخت که ترسم دوم از وصل بر آید
بگماند به لاس تو سر و می که طرف چو پا را ز گل بر آید
حد کسبای کاف بود آن که از یک کعبه سبل بر آید
ببستد سر نه خدای جز با خداوند تو را کشتی از ساحل بر آید
منه و بر معنای صبح که آنجا اگر محزون رود و غم بر آید
ز کوی سفر نشان دختران پس از یک ابروین کاه بر آید
بندام که ز راه بعد رفتی چرا از دور رسیده به بر آید

چو شد منزل هر شش شمس

دگر مشکلی ازین منزل بر آید

خود پوستان که در پیش بر بند بر من چرخ از خود و از زنجار خجای تو بود

زاده ان سینه زنده و جان سپید
سرخشان مر تو حید کرم و بی کرد
عاشقان لبه زنجیر خم کمری تو
کارخان زنده افشان نیم سحره
بارت بخش عشق زانم چو کوا
که میفشان دبارش اهل در بند
چستین تابستاره بی نایم
شیر و اندک بر بام ملک جلوه کرد
عالم کو خورشید و مردانه حمل
کفر و کلام و دین و دین و دین
باسم این چه پرکان و دین و دین
همه گردین و دین و دین و دین
بلطف امر چون قطره باران
بیاض همه چون شیشه نو نور
مردم از کینه غم کوه کوفته و نمونه
مانده در خمر ز سر کشته غم نام
توسه و بر زبان دایره و قوی
نوحه و کجایان دایره و خشمی

روشن این چه سینه زنده و جان سپید

مک نند که در بند و کشته شد

بایم زخو رسیده چند
بایم تو رسیده چند
در برجم جهان زنا غم
خوابه کشته شده چند
از ناله کفره انکوبان
در خون بکر لیسیده چند
بسته مراد و دستان
بر خورش خود کشته چند
از دام هوا بیهوش
بر بام رضا بریده چند
ز انبوی قصای کجایان
بیا طلب و دیده چند
در قله قاف بیابانی
سیرت صفت خردیده چند
بود سطر اسرارش غشی
از زجر جهان شنیده چند

از بهمت رهروان چو روشن

بر مقصد خود رسیده چند

هر کشته مهر و کسین شود
در حلقه مهر انگ تو بین شد

داده بکس بدین دیدار تو چشم
با آنکه برویت کمر بستن تواند
چرازم اران دیده که سگم کش
در بر رخ و عیار تو بستن تواند
صدیق پیشین منی تو کز کلاه
خزانه که پنداد تو بستن تواند
در کینه کویت نغمه شش سگین
ز اندیشه بغیر بستن تواند
چاکر که در او بهد مایه نوری
با سنگ بنا حق بستن تواند
از کبر که از دوش تو ابر بهار
امید که تا خشر کمر بستن تواند
در حلقه کمر سیه قام هر رشتن
از دست ملی داده و بستن تواند

خجسته بار پاران آستانه بکند
کسر طاعت پیکانان چو بکند
براکشستن خنجر چاق پنهان
خدا کند که به پنهان خود بکند
روم چو به نام از قافله زد که
یک حکم قناروی بر قفا بکند

نظم

خدا به تر قفا ممکن است و ممکن نیست
که تر غمره خوابان چو بکند
خزانه ای به صفت آن تواند
در آب دیده من چو بستن تواند
بکام خوش فرو داده ام چو شود
بحالم از نظری عجب بکند
مس وجودم را خشنود آری
نگاه این نظر که کیم بکند
بهر صند که در آن مرد را فرو بست
چگونه غرضها اندران بکند
سواد خام روشن چو خاک در گداز
بچشم این نظر که رنو بکند

بر لب ما خیرت مهر خنوشی زند
مدعی اوست شب حرف بر کوشی زند
چون شود آندوه از دستان این کوشی
عین آن سیر که بر لب مهر خنوشی زند
تا نیکری جنبه از حلقش گوید زار
شاید امرغ صراحی لاف بر کوشی زند
مردا که افروسیا بستی بر غلغله
می بسا غرچن دم از خون بسا بکوشی زند

خرفه تعوی برهن باده ناب آورد
نه مهر ارج می از آن صبا می سرچون
سز خوشتر از خوردن خورج میجان
یشخ و بر درویشی آن شمع پیر
روز و صبح از شب بجهان جو باد
کاشک بر لب ملامت در موشی زند
به جهان بد کفش پرورش کند از بون
سرو با بالا را و کلاف آمد و شنی زند

باشش شب استکی در پیش لطف حال و

کوکب روشن اگر لاف نیست پویشی زند

دوش باد محرم بخود و شیدا میکرد
ناله مرغ سحر که دلم از جا میکرد
نقد و قات بغفلت شد و غافل ازین
که دم باد سحر کار سیحان میکرد
کاش با به خرابیم چو همسر زودگاه
ساقی مجلس از آن ترکس شیدا میکرد
پادشاهان محتاج به پای نمیکنند
آنچه ترک که او تن محف میکرد
دیده از کوهر شکم تنهای لبش
خون ز غرقت بل عقد بر میکرد

ملانی

کاش یکپوسه شیرین معجب به تیغ
ساقی از روی گرم نامزد میکرد
عقل عاشق اگر مسکله آموز نبود
کی در آینه آرایش نمیدان میکرد
اثر نقی از لعل و بخشش نبود
آنچه با قالب بچان دم می میکرد
یاد آنروز که دل در سر باز را
شد جان بوش و با عشق بود و یاد
شادی هر دو جهان با مدح غنچه
آنچه با خاطر محبت و غم لیلیا میکرد

تنک تر بود غنچه دل روشن شب روشن

مکر اندیشه آن لعل شکر فایا میکرد

دلم ز کور و فرورس گفتگو دارد
مکر نگاه چرخ رو لعل او دارد
ازین دآن سطلب یکدشت لایق
سراغ کن زلفانی که زلف او دارد
به پیش قامت موزون و شکست
نه سر و معتدل است و شک بود
منع هر دو جهان را به هیچ نماند
کسیکه دولت وصل تو از زود دارد

دلچسپ صراحی ز سحر دگر گشت
بوقت خنده گل کبره در کلو داد
سبوی باده خشم سازد پند
که شک دارد و بر قصدین بود

خیال قد تو ماند بیدیه روشن

بدان نهال که جاد کنی وجود را

که قابل است که خلق نشسته در خونه
که بیلی است که عالم تمام مجنونند
بزر خرقه چرا جام می کنم نهان
چو شعله یکتا شمس که در هوش
مرا بخت اندر ز خانه راندند
مگر قطع ما این کرده پرسوند
غلام با کشت نم که بچو سرو آزاد
بدور کردش جام از دگر کردند
دمان خم کل اندوده اند و غش
کهست عالمی از ان دمان کردند
بسر و کل کشد خاطر که دیده دل
ایستاد کل کون و قد نورند
خشن و میده و نمورم سپاه غمزه
بکشور و سران با شهنشوند

کدای

کدای پر مغان شهر یا فاتی است
بجز نم که معیان خورش چوند

ز سیم انگ و ز چهره شمعان روشن

مستم است که دارای کنج قارونه

جاده ازین تا کجا آن سر و سیم کند
که غش را به لب لایت را به زبون کند
دی شام یافت زاده که بوی جان
شاد کو یا رازی از آن لعل کند
چون کس دیدم محبت است بر کوی
انکه دندان طمع زان لعل شود کند
دیدار یک کجا آن سیم که خوش
باغبان از سرم پنج شاخ نیر کند
کو کهن را با غم شیرین خداید
هر که میگوید تنگی جان شیرین کند
هر کجا سپهر کون ملکوت شیرین باشد
کو کهن شکل مال شمع پروین کند
ساعری خوش و ایمان بش از فلک
کهست آنچه بر جام جهان کند
کس نمی پرسد از آن ناهربان
تا چرادل بی بسایر کند



هر که تازد و درویش شود یکتا

چو کجاست کین ال شاه کینه

کسی چو وقت و پادشاه ندارد
چو غم بچهره گراناه رونق آید

پیش او چکد کوفتی کند دل
که موم در هر میدان آتش آید

تشنه غاری درین ویا دیم
کسی که چهره زخما بیدار آید

بینه می پندم دل پر غم غم
ازین سپاه کسی شب کا صخر آید

بریم دست ترسم ترسم و نوشم
که در شب کس اندیشه حسرت آید

همین نه بر تو روی تو با بسیل باشد
که ناله میر جعفر تو شکیب آید

شراب وصل تو در کام جان حریف باد
دلی که پست و زشت فکر بر آید

بنا چشم تو مست است روز روشن

چو غم بجام بلورین اگر شراب آید

